

نام رمان: اسیر عشق

نویسنده: نامشخص

« نایس رمان »

www.niceroman.com



عزیزم شراره، آقای دکتر اومده که باهات حرف بزنه. بهش اعتماد کن. باشه خوشگلم؟! صورت مادرم جلوی چشمم بود و حرفاشو میشنیدم اما هیچ عکس العملی نمیتونستم نشون بدم. در حقیقت به قدری سختی کشیده بودم که تقریباً مثل یه مرده شده بودم. یه مرده ی متحرک که راه میرفت و نفس میکشید اما حرفی نداشت که بزنه.

دست مادرم روی شونم گذاشته شد. با سردرگمی به دستش و بعد به صورتش نگاه کردم. لبخند دلگرم کننده ای

روی صورتش بود و با چشمای نگران نگاهم میکرد. منتظر جواب من بود. اما انگار زبونم خشک شده بود. توی دهنم نمیچرخید و قادر نبودم صدایی از خودم در بیارم. فقط یه بار سرمو تگون دادم و به پنجره نگاه کردم. داشت برف میومد و شاخ درختی که جلوی پنجره ی من بود از برف سفید شده بود. یاد بچگیم افتادم که با دوستانم روی برف سر میخوردیم. یاد خنده های بی بهانه ام افتادم. شادی غیر قابل وصفی که از بازی با دوستانم پیدا میکردم. اما حالا هیچی نمیتونست حالمو بهتر کنه. سفیدی برف کم کم برام قیافه ی شکنجه گرمو تداعی کرد. چهره ی روزبه. انگار حتی از پشت شیشه پنجره و بین زمین و آسمون و لابه لای دونه های برف هم داشت با چشم های وحشی و گستاخش به من نگاه میکرد. دوباره ترس برم داشت. حتی یادآوری چهره اش هم منو تا مرز جنون میبرد. دستامو روی سرم گذاشتم چشمامو محکم بستم. اما هنوز چهره اش جلوی چشمام بود. حتی با اینکه چشمام بسته بود و هیچی نمیدیدم. هنوز پلکامو محکم بسته بودم و عقب و جلو میرفتم.

مادر_ شراره چی شد؟ شراره؟! چشماتو باز کن. عزیزم. دخترم.

دستای محکم مادرم دستامو گرفت و سرمو آورد بالا.

مادر_ چشاتو باز کن. ببین من پیشتم. شراره؟

آروم آروم و با ترس چشمامو باز کردم. صورت نورانی مادرم با همون لبخند همیشگی. ناخودآگاه لبخندی زدم و خودمو انداختم توی بغلش. چشمه اشکم خشک شده بود و نمیتونستم گریه کنم. حتی نمیتونستم ضجه بزنم. ناله و شیون رو قبلا توی زندانی که روزبه برام درست کرده بود سر داده بودم و دیگه صدایی برام نمونده بود.

مادر_آروم باش. من و بابات همیشه باهاتیم. همه چی تموم شده. انقدر خودتو آزار نده. باشه؟ چند ماهه گذشته اما تو حتی یه کلمه حرف هم نزدی. دکتر پایینه. الان میگم بیاد. اون بیمارای بدتر از تو داشته اما درمونشون کرده. دلم روشنه که خوب میشی... گونه ام رو بوسید و بعد منو از بغلش بیرون آورد.

ناخن انگشت شست دستمو داشتم میجویدم که اومد تو. دکتر پارسا. مردی که روانشناس بود و خیلی مشهور. افرادی رو درمون کرده بود که هیچ امیدی بهشون نبود و حالا اومده بود سراغ من. یه بیمار دیگه. نگاهش کردم. عادت شده بود. هرکی که از در اتاقم وارد میشد اول به کفشاش نگاه میکردم. کفشاش منو یاد روزبه می انداخت. کفشای مردونه نوک تیز که سرش فلزی بود و گاهی اوقات که از دستورش سرپیچی میکردم سرشو داغ میکرد و پشتمو داغ میکرد.

با دیدن کفشاش یکه ای خوردم. کفشاش مثل مال روزبه بود. دوباره ترسیدم. یک لحظه فکر کردم که خود روزبه دوباره برگشته. خیلی سریع به چهره اش نگاه کردم. آهی از سر آسودگی کشیدم و به چشمش خیره شدم. مردی حدودا ۵۰ ساله با موهای مشکی که کنار شقیقه هاش سفید شده بود. چشمای خاکستری و نافذ که از همون لحظه اول ورود به من با دقت نگاه میکرد. ترکیب صورتش منو یاد اساطیر یونانی می انداخت که توی نقاشی ها و فیلم ها دیده بودم. تصورم از تیپ و قیافش با اونچه که توی ذهنم داشتم فرق میکرد. دکترای کاملاً خوش پوش و جذاب که قیافه ی جدی به خود گرفته بود. اما در عمق نگاهش آرامشی بود که باعث شد دست از جویدن ناخن بردارم و سرمو با شرمندگی بندازم پایین. دوباره نگاهم به کفشای لعنتیش افتاد. دستامو مشت کردم و بهش نگاه کردم.

صندلی میز آرایشمو برداشت و با فاصله روبروم نشست. نگاهی به دستای مشت شده ام انداخت و مسیر نگاهم که روی کفشاش قفل شده بود.

لبخند جذابی زد و گفت: ناراحت میکنه؟! میخوای درشون بیارم؟!

با کلافگی به سمت دیگه ای نگاه کردم که گفت: خب نمیخوای بهم خوش آمد بگی؟! ناسلامتی مهمونم... خیل خب. من خودمو معرفی میکنم. دکتر احمد پارسا هستم. ۵۰ ساله. و به درخواست خونوادت اومدم تا با تو حرف بزنم. چون تو قبول نمیکردی که بیای مطب... و تو هم باید شراره باشی که ۴۲ سالته. خب من چیزی دیگه دربارت نمیدونم. خودت بگو.

وقتی با سکوت من مواجه شد از جاش بلند شد و روبروم ایستاد. دستاشو توی جیب شلوارش کرد و گفت: من دیوار اتاقم اونجا رو نگاه میکنی؟! نمیخوای حرفی بزنی؟!

چیزی نگفتم. حس میکردم حرف زدن از یادم رفته. واقعا لال شده بودم و خودم خبر نداشتم؟! دکتر_خب مثل اینکه خیلی سرسختی. باید تلاش کنم.

دوباره سکوت بود که بینمون حکم فرما شده بود و فقط صدای پاشنه ی کفشش که روی پارکت کف اتاق طنین انداز بود. جلوی پنجره ی اتاقم ایستاد و به بیرون نگاه کرد.

دکتر_بارون قشنگیه مگه نه؟!

با تعجب بهش نگاه کردم. چقد گیج بود. مرتیکه ی خرفت. برای یک لحظه دهنم باز شد و گفتم: برف قشنگیه!

سراسیمه کف دستمو گذاشتم روی دهنم و بهش نگاه کردم.

با پیروزی نگاهم کرد و گفت: یک هیچ به نفع من.

من حرف زده بودم. بعد از مدت ها حرف زده بودم. با یک ترفند ساده کودکانه. از کار دکتر حرصم گرفت و از دست خودم عصبانی بودم. مثل دختر بچه های کوچیک که قهر میکنند پشتمو کردم بهش و پاهامو توی بغلم جمع

کردم. بلوز بافتنی رو کشیدم روی پاهام. عادت شده بود. هر روز مادرم پلیورمو عوض میکرد و من دوباره این کارو میکردم. شاید به خاطر مدتی بود که پیش روزبه بودم. اون منو با یه تی شرت توی اتاق حبس میکردم و من مجبور بودم برای گرم شدن اینکارو انجام بدم. سرم روی زانوم بود و به نقطه ای خیره شدم که دوباره گفت: قصد داری با حرف نزدن چی رو ثابت کنی؟! هوم؟! میخوای خودتو با این کار شکنجه بدی که چرا سوار ماشینش شدی؟! درسته؟!

عکس العملی نشون ندادم. دوست داشتم باهاش دعوا کنم و بجنگم. میخواستم اذیتش کنم.

دکتر_ فکر کردی وقتی جواب ندی من عصبی میشم؟ میدونم میخوای اذیتم کنی و باهام بجنگی.

سرمو از روی زانوم برداشتم و بهش نگاه کردم. چقدر خوب فکر منو خونده بود. وقتی دید نگاهش میکنم گفت: ۴هیچ به نفع من. وقتشه خودی نشون بدی. اینجوری من بازی رو میبرم دختر خانوم.

صدای زنگ موبایلش باعث شد یکه ای بخورم. خیلی وقت بود صدای تلفن رو نشنیده بودم. شاید از وقتی که تو یاتاقم خودمو حبس کرده بودم. هر صدایی برام حکم ضربه ی شلاق

رو داشت.همش تحت تاثیر شکنجه های روزبه بود.وقتی کتکم میزد صدای موسیقی راک رو بلند میکرد تا صدای جیغامو کسی نشنوه.

وقتی دید ترسیدم سریع گوشیش رو جواب داد.با کنجکاوی بهش نگاه کردم.

همونطور که به من نگاه میکرد مشغول صحبت کردن با طرف پشت خط شد.

دکتر_سلام قهرمان.خوبی؟!...چه خبر؟منم خوبم.الان پیش یکی از مریضام هستم.خب چی شده؟!...امشب؟با سونیا قرار گذاشتی منم پیام؟...من برای چی؟...عروس آیندم؟!باشه پسر حتما میام.ساعت ۹ اونجام.خداحافظ...

گوشی موبایل رو گذاشت توی جیبش و گفت:خب کجا بودیم؟ دوباره دهنم باز شد و گفتم:من از صدای موسیقی بدم میاد.

چشماشو تنگ کرد و گفت:چرا اونوقت؟!

سرمو انداختم پایین و به زحمت گفتم:چون...چون منو اذیت میکنه.منو یاد اون میندازه...

دکتر_نکنه با موسیقی کتکت میزده؟!

_اوهوم.مدرس موسیقی بود و گیتار بیس میزد.

برای خودم هم جای تعجب داشت که چرا دارم حرف میزنم.بعد از این همه وقت داشتم با کسی حرف میزدم که غریبه بود.اما یکی توی دلم میگفت که بهش اعتماد کنم.

صدام برای خودم هم عجیب بود.خش دار و خشن.خیلی وقت بود حرف نزده بودم.با طماینه و به سختی حرف میزدم.حس بچه ای رو داشتم که تازه زبون باز کرده.

دکتر_باهاش چجوری آشنا شدی؟!

_توی خیابون.سر کوچه ی ما بوتیک دوستش بود.من...من رفتم اونجا که لباس بخرم.اونم بود و منو دید.تعقیبم کرد.توی خیابون بهم شماره داد.

دکتر_و تو زنگ زدی درسته؟!

با صدای بلندی گفتم:نه.اصلا.همچین غلطی نکردم.
دوباره اومد سمت صندلی و دوباره نگاهم به کفشاش خورد.

_درش بیار.از این کفش بدم میاد.

دکتر_چرا؟!بیریختن؟!

_نه.چون مال اونه...

دکتر_هان...

ناخودآگاه دستام رفت سمت پشتم و روی کمرم.هنوزم میتونستم سوزش روز اول رو حس کنم.

_همینجاس.بیا ببین دکتر.ببین با بدنم چیکار کرد.با همین کفشای تو داغم کرد.گفت تو باید جزو دارایی من باشی واسه همین داغت میکنم.

دوباره سرم درد گرفته بود.یادآوری گذشته حالمو خراب میکرد.

لیوانی آب برام ریخت و داد دستم. یه نفس سر کشیدم و نگاهش کردم. توی نگاهش حس همدردی بود و تاسف. شاید فکر نمیکرد دختری به سن و زیبایی من همچین گذشته ای داشته باشه.

کنارم روی تخت نشست و دست سردمو بین دستاش گرفت. گرمای دستش برام مثل وصل شدن به برق سه فاز بود. گرمای خاصی داشت که تا عمق وجودمو گرم کرد. دکتر_چشمای قشنگی داری. اینو میدونستی؟!

_کاش نداشتم. اگه کور بودم اگه بیریخت بود. الان وضعم این نبود.

دکتر_بله درسته. و باید پیش خودت حسرت میخوردی که چرا خوشگل نیستم و چشم ندارم... خب فکر کنم برای امروز کافیه. هوم؟! _باشه.

دکتر_کی پیام دوباره؟!

_نمیدونم.

دکتر_دفعه ی دیگه میخوای بریم توی حیاط؟! _نه.

دکتر_چرا؟!

_نمیخوام.

دکتر_باشه. فعلا شما رییسی.

دستی به موهای سرم کشید و گفت: امشب میدونم که بهتر میخوابی.

بدون گفتن خدا حافظی از اتاقم بیرون رفت و من به مردی فکر کردم که بدون هیچ تلاشی باهام حرف زد و باعث شد زبون باز کنم. ازش خوشم اومده بود. خیلی وقت بود آدمای برام بی تفاوت بودند اما حالا. دکتر با بقیه شون فرق داشت.. نگاهش، رفتارش با بقیه متفاوت بود.

مثل همیشه توی اتاقم نشسته بودم. صدای مادرو پدر رو میشنیدم که صحبت میکردند. خودم رو به خواب زده بودم اما بیدار بودم. ساعت ۳ بعد از ظهر بود و دیگه برف نمیومد. اما میتونستم بفهمم که بیرون سرده...

مادر- مسعود به خدا دارم دیوونه میشم. داره جلوی چشمامون آب میشه. خدایا کمکمون کن. بابا- عزیزم به خدا توکل کن. دکتر پارسا که دیروز خیلی راضی بود. درسته حرفی نزد اما از چهره اش فهمیدم که خیلی راضیه.

مادر- یعنی تو میگی که باهاش حرف زده؟ بابا- احتمالا...

مادر- پس چرا با من حرف نزده. چرا؟ من مادرشم!

بابا- خودتو کنترل کن. بذار استراحت کنه. میدونی که سر و صدا براش خوب نیست.

مادر- کاش از این محل میرفتیم. میرفتیم شیراز. پیش خونواده ی تو.

بابا- با دکتر پارسا حرف میزنم. ببینم چی میگه.

مادر- برم ببینم بیدار شده یا نه. شاید چیزی لازم داشته باشه...

از دست خودم و سرنوشتم شاکی بودم. حق من این نبود. من دلم میخواست زندگی آرومی داشته باشم اما روزبه همهچیزو ازم گرفت.

مادر_شراره عزیزم؟ بلند شو. دکتر اومده. چقدر میخوابی!

چشمامو باز کردم. در لحظه ی اول برام همه چی تیره و تار بود. اما بعد از چند ثانیه چشمام عادت کرد.

مادر_بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن. بلند شو.

از دستشویی اتاقم اومدم بیرون و به سمت آینه رفتم. مادرم از کارم تعجب کرد. خیلی وقت بود که دیگه سراغ آینه نرفته بودم. شاید هنوز فکر میکردم جای کبودی ها روی صورتم مونده. از دیدن خودم تعجب کردم. هیچ اثری از کبودی نبود. رنگ پوستم دوباره به حالت اولش برگشته بود. گونه هام سرخ شده بود. فقط چشمام. از چشمام غم میبارید.

دستی روی صورتم کشیدم. یاد روزبه افتادم. چشمامو بستم و دوباره قیافش جلوی چشمام رژه رفت.

روزبه_میدونستی که خیلی خوشگلی شراره؟ کسی رو با چشمایی که تو داری ندیدم. تو مثل یه فرشته ای.

از ترس چشمامو باز کردم. مادرم با حیرت به رفتارم نگاه میکرد. حتما فکر کرده بود وضعم خیلی خرابتر شده.

دستم به سمت برس روی میز رفت.

مادرم_میخواهی برات شونه کنم؟!

سرمو به علامت نه تکون دادم و شروع کردم به برس کشیدن.

بعد از اون اتفاق مادرم برام موهامو شونه میکرد. اولین بار بود که دستم به سمت برس رفت. موهای لخت و

مشکی. توی فامیل به داشتن موی بلند زبانزد بودم. اما حالا کوتاه و بلند بود. روزبه موهامو کوتاه کرده بود. چون عاشق مدل موی مصری بود. چقدر اون روزی که موهامو به دست مادرش سپرد تا قیچی کنه گریه کردم. یاد پدرم افتادم که عاشق موهای بلندم بود.

بعد از شونه کردن موهام از جام بلند شدم.

مادرم_الان میرم میگم بیاد. براتون چایی میارم.

دوباره روی تختم نشستم و منتظر دکتر شدم. دلم میخواست باهاش حرف بزنم. نمیدونم چرا. شاید چون صدای دلنشینی داشت یا توی چشماش چیزی بود که منو به حرف زدن تشویق میکرد.

دکتر_سلام به زیبای خفته!

به در نگاه کردم. در آستانه در ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد. به کفشاش نگاه کردم. کفشاشو عوض کرده بود. کفش رسمی مشکی که از تمیزی برق میزد.

با سر جواب سلامشو دادم.

دوباره مثل دیروز روی صندلی نشست و نگاهم کرد.

دکتر_خب چه خبر؟! از دیروز بهتری؟! شب خوب خوابیدی.

اوهوم.

با ملافه روی تختم بازی میکردم. دلم میخواست اول اون حرف بزنه اما ساکت بود. از دستش حرصم گرفت. دکتر_چته؟ چرا اخمات تو همه؟! اتفاقی افتاده؟! نه.

دکتر_خب خدارو شکر. یه کلمه ازت اومد بیرون. خب دیروز کجا بودیم؟! آهان. اونجا که شمارشو نگرفتی. بعد چیشد؟!

جوابشو ندادم. دوست نداشتم دوباره چیزی رو بازگو کنم. میدونستم طاقت نیارم و دوباره تشنج میکنم.

دکتر_نمیخواهی بگی؟! هوم؟! من اومدم اینجا که کمکت کنم. برام همه چیو بگو. باشه؟!

بعد از چند دقیقه سکوتی که بینمون بود شروع کردم به حرف زدن. صحبت از گذشته و اتفاقاتی که برام افتاده بود کار راحتی نبود. اما بالاخره که باید با یکی حرف میزد.

_من...من...اون وقتا ۴۴ سالم بود. خب تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم. رشته زبان فارسی بود. برای تفنن رفتم سراغ این رشته. راستش زمان دانشگاه قشنگترین دورانم بود. با دوستانم خوش بودم. راحت. هنوزم که هنوزه دلم برای اون روزا تنگ میشه. درس میخوندم. با دوستانم میرفتیم گردش. به قول معروف شلوغی میکردیم اما بعدش همه چی فرق کرد. روزای استراحتم بود. میرفتم مهمونی. مسافرت. خرید. سر خودمو گرم میکردم. یه بوتیک سر خیابون هست. فکر کنم دیدیش. بعضی وقتا میرفتم اونجا تا لباس بخرم. تابستون بود. هوا گرم بود. یادمه که بطری آب

گذاشته بودم توی کیفم و درش باز شده بود و کیفم خیس شده بود. توی بوتیک فهمیدم و مجبور شدم از صاحبش که پسر جوونی بود یه کیسه بخوام که وسایل توی کیفمو بریزم توش. اونم اونجا بود. اسمش روزبه بود. رفیق صاحب بوتیکی بود. چشمای سبزی داشت که آدمو میترسوند. بهم زل زده بود. ازش حسابی ترسیدم. راستش من دختری نبودم که به نگاه پسرا لبخند بزنم یا خوش باشم. من اهل دوستی با پسر نبودم. بعد از دیدن چندتا لباس تصمیم گرفتم برگردم خونه. آخه خیلی بد نگام میکرد. هر جا که توی بوتیک میچرخیدم روبروم بود. حسابی ترسیده بودم. به خاطر همین برگشتم خونه. تو راه برگشت افتاد دنبالم. صدام کرد و ازم خواست به حرفش گوش بدم. از ترس چسبیده بودم به دیوار پیاده رو. بهم گفت که از من خوشش اومده. از قیافم. گفت که حس میکنه عاشقم شده. حرفاش در عین حال که خنده دار بود منو میترسوند. حالت نگاهش. صداش. همش برام ترسناک بود. من سنگ کوب کرده بودم. فقط وایساده بودم و به حرفاش گوش میدادم. بهم شمارشو داد. کارت یه آموزشگاه موسیقی بود. گفت که بهش زنگ بزنم. خیلی حرف زد. تک تک حرفاش یادم نیست. از بس ترسیده بودم فقط دلم میخواست در برم. بالاخره

برگشتم خونه. حس میکردم که تعقیبم کرده. از دست خودم عصبی و ناراحت بودم. من انقدر گیج شده بودم که حتی به مادرم هم چیزی نگفتم. تا چند روز از خونه نرفتم بیرون. حس بدی داشتم. مدام فکر میکردم که بیرون خونه منتظرم ایستاده. درست بود که لحنش عاشقونه بود اما چشماش. چشمای لعنتیش منو به وحشت انداخته بود. کاش میتونستم با همین ناخونام چشاشو از کاسه در بیارم. اما حیف. حیف که همیشه ضعیف بودم.

دکتر_چرا به مادرت نگفتی که اون افتاده دنبالت؟!

_راستش فکر کردم نگم بهتره. آخه در نظر خودم چیز مهمی نبود. از این اتفاقا برام افتاده بود. توی خیابون یا دانشگاه پسرایي بودن که میفتادن دنبالم بعد از اینکه بهشون کم محلی میکردم میرفتن. من فکر کردم اگه بیرون نرم روزبه میره اما اشتباه فکر کرده بودم. اون خیلی سرسخت بود.

دکتر_خب دفعه ی بعد کی دیدیش؟!

_فکر کنم یه هفته بعد بود. من فکر کردم که همه چی تموم شده به خاطر همین با دوستانم قرار گذاشتیم بریم بیرون بگردیم. فراموش کرده بودم که ممکنه اون دنبالم باشه. اون روز با دوستانم خوش گذروندیم و من برگشتم خونه. تازه فهمیدم که تعقیب میکردم. مسیرمو انداخته بودم از کوچه ها. به جای اینکه از خیابون برم ترجیح دادم از کوچه ها که خلوت تره برم. دوباره همون حرفای همیشگی رو زد. گفت که نتونسته از فکر بیاد بیرون. گفت که همیشه توی ذهنش یکی رو مثل من تصور میکردم. حرفاش برام جالب نبود. انقدر از این حرفا توی گوشم خونده بودن که برام مثل جک شده بود. اون دست بردار نبود.

دکتر_قیافش خوب بود؟!

_او هوم. خیلی خوشتیپ بود. خیلی زیاد. معلوم بود که خیلی ثروتمنده. قیافش هم جذاب بود اما من از چشماش همیشه میترسیدم.

دکتر_دیگه چی گفت؟!

_گفت که با هم دوست باشیم. تا ببینیم به درد هم میخوریم یا نه. خیلی اصرار کرد و منم قبول نکردم.

دکتر_چرا قبول نکردی؟!

چونکه من دختری نیستم که بخوام با کسی دوست بشم. تربیت خنواد گیم این اجازه رو نمیده. نمیخوام به اعتماد بابا و مامانم خیانت کنم.

دکتر_ به مامانت نگفتی؟!

چرا گفتم. بهش گفتم که یه پسر افتاده دنبالم. راستش مادرم به حرفای من عادت کرده بود. آخه همیشه همینجوری بود. من برای مادرمو همه چیو تعریف میکردم. اونم گفت که چند روز از خونه نرم بیرون و اگه رفتم با اون برم یا بابا. یه ذره آرومتر شدم...

دکتر_ خب بعدش چی شد؟!

بعدش؟! راستش فردای همون روز بود که تلفن زنگ زد. فهمیدم که شماره مو گیر آورده از روی برگه ی قبض تلفن. دکتر اون انقدر جلوی خونه ی ما وایساده بود که حتی ساعت ورود و خروج بابام رو میدونست. حتی وقتی قبض تلفن رو گذاشته بودن لای در اون شماره رو برداشته بود. اون یه دیوونه به تمام معنی بود. یه دیوونه.

دکتر_ خودش زنگ زد؟!

نه. مادر عفریته ش بود. اون زنگ زده بود. به مادرم گفت که پسرش دخترتونو دیده و ازش خوشش اومده. گفت برای خواستگاری میخواد بیاد. مادرم هم موافقت کرد. همه چیز خیلی سریع گذشت. وقتی اومد تازه فهمیدم که روزبه بوده. راستش قبلش فکر میکردم از بچه های دانشگاه است اما بعدش وقتی دیدمش از ترس نزدیک بود سخته کنم. توکت و شلوار رسمی خیلی جذاب شده بود.

دکتر_ چرا با اینکه میگی جذاب بوده اما باز به حرفاش گوش ندادی؟!

چون من از کاراش بدم اومده بود. از اینکه مدام دنبالم می افتاد. از اینکه همش التماس می کرد بدم میومد. دوست نداشتم مرد اینجوری باشه.

دکتر_ فکر نکردی شاید از خواستن زیاده که خودشو جلوت خوار میکنه؟!

_نه. چون میدونستم هوسه.

دکتر_ خب بعدش چی شد؟!

_اون با والدینش اومد. باباش کارخونه دار بود و مادرش خونه دار. از نظر مالی از ما بالاتر بودند. خیلی زیاد. با اینکه ما هم خونواده ی ثروتمندی هستیم اما ثروت اونا نجومی بود. روزبه طوری با پدر و مادرم برخورد کرد که خودشو تویدل اونا جا کرد. راستش انقدر خوش مشرب بود و گرم صحبت میکرد که همه محو صداش بودند. اما من نه. آرزو میکردم زودتر گورشو گم کنه و بره. هنوزم وقتی منو نگاه میکرد میترسیدم. هرچی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر ازش متنفر میشدم...

دکتر_ پس نظر خونوادت مساعد بود؟!

_آره. همینطوره. اونا از روزبه خوششون اومده بود. مخصوصا مادرم. انقدر از خانومی و سلیقه ی مادرم توی دکوراسیون خونه تعریف کرد که مادرم باورش شد. حتی بعد از رفتنشون مادرم منو سرزنش کرد که چرا درباره ی روزبه بد گفتم.

دکتر_ خونوادش چطوری بودند؟!

_مادرش مدام به چهره ی من خیره میشد و با تحسین نگام میکرد. پدرش هم با پدرم گرم گرفته بود. راستش فکر میکنم تنها کسی که توی جمع از وضعیت ناراضی بود من بودم.

دکتر_حتی یه لحظه هم به این فکر نکردی که شاید روزبه آدم خوبی باشه؟!

_نه.فکر نکردم.چون از همون اولش ازش بدم اومد.دکتر من میتونم تشخیص بدم کی نرماله و کی نه.پسرخاله ی مادر من اسکیزوفرنی داره.من اخلاق و رفتار اونو دیدم.نمیگم روانشناسم یا همچین چیزی.اما روزبه مثل اون رفتار میکرد.گاهی وقتا خوب بود و گاهی وقتا مثل قاتلا نگام میکرد.روزبه و خونوادش عادی نبودند.

دکتر_اینارو به خونوادت گفتی!؟

_نه.نگفتم.چون اونا حرفمو باور نمیکردن.اونا مجذوب خونواده روزبه شدند.

دکتر_خب.فکر کنم برای امروز کافیه چون دستات داره شروع میکنه به لرزیدن.

نگاهی به دستام کردم.دکتر راست میگفت.دوباره داشتم عصبی میشدم و این اصلا خوب نبود.

دکتر_فردا نمیتونم پیام دخترم.باید برم با پسرم بیرون.آخه جمعه ها وقتم برای اونه.

_ممنون دکتر بابت امروز.امیدوارم بهتون خوش بگذره.

دکتر_میخوای تو هم بیای!؟

_بازم ممنون.اما ترجیح میدم بمونم توی خونه.اینجوری بهتره.

دکتر_بیرون برات خوبه.

_فعلا نمیخوام.شاید یه زمان دیگه.قول میدم.

دکتر_خوب استراحت کن.اگه دیدی حرفی داری که میخوای بزنی بنویسش روی کاغذ و بعدا

بهم بده.باشه!؟

__باشه دکتر. فکر خوبیه. روز خوبی داشته باشید.

از جام بلند شدم و دکتر رو تا دم در بدرقه کردم. با رفتنش احساس تنهایی دوباره به سراغم اومد. نسبت به پسرش حسادت میکردم. خوش به حالش که دکتر پدرش بود. شاید اگه پدر من هم با من مثل دوست بود الان احتیاج به دکتر نداشتم. همیشه یه پرده نامرئی بین و پدرم بود که مجبورم میکرد جلوش با احترام برخورد کنم.

به سمت کتابخونه اتاقم رفتم. نگاهی گذرا به کتاب هام انداختم. حتی دلم نمیخواست که یکی شونو بردارم و

بخونم. حوصله ی هیچی رو نداشتم. دوباره احساس پوچی به سراغم اومده بود. فکر اینکه اگه نبودم، اگه زشت

بودم، اگه پسر بودم، اگه... داشت دیوونم میکرد. آرزو میکردم برگردم به زمان کودکیم. زمانی که چیزی برام مهم نبود جز همبازی هام و عروسکام. غم فقط کنده شدن سر عروسکم بود و زخمی شدن زانوم وقتی که بازی میکردم. وقتی

که گریه میکردم و مادرم نوازشم میکرد و میگفت هیچوقت گریه نکن. گریه کاری رو درست نمیکنه. اما حالا چی؟ حalam نباید به بخت بد خودم گریه میکردم؟!

روی زمین دراز کشیدم و پاهامو توی دلم جمع کردم. خنکی پارکت حالمو بهتر کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. چقدر زندگیم یکنواخت شده بود. همه چیز برام بوی غم میداد. زندگی رو به کام خودم و والدینم زهر کرده بودم و ازشون توقع داشتم که درکم کنند. تا کی باید به این وضع ادامه میدادم؟!

مادر__چرا خوابیدی روی زمین؟!

با صدای مادر از فکر اومدم بیرون و سر جام نیم خیز شدم.

مادر_بلند شو تا یه خبری بهت بدم؟!

با بی حوصلگی از جام بلند شدم و گفتم:چی شده؟!

مادر_عموت داره از آمریکا میاد...

شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:بیاد.چیکار کنم؟!

مادر_کلا میان که بمونن.

_مامان تورو خدا!!این حرفا به من چه ربطی داره آخه؟!داره میاد که بیاد.منکه از وقتی یادمه

اون رفته.فقط عیدا زنگ میزد.

مادر_شراره چرا انقدر بی حوصله ای.فکرنمیکنی با اومدن اونا میتونی دوباره به زندگی

برگردی؟!

با کنجکاوی به چشمای مادرم نگاه کردم. چقدر خوشحال بود. با تحسین نگاهم میکرد و همین نگاه منو میترسوند. به زندگی برگردم؟ یعنی چی؟!

کلافه شدم. دستمو توی موهام فرو بردم و گفتم: ماما خواهشا بذارین به درد خودم بمیرم. باشه؟! برای من نقشه نکشید. این نگاه شما منو میترسونه.

مادر_شراره عمو ت گفته میخواد بیاد ایران تا برای پسرش علی زن بگیره. میدونی یعنی چی؟ بابات مثل همیشه عکسای خونوادگی رو میفرستاده براش. عمو ت از تو خوشش اومده!

_خواهش میکنم. التماس میکنم بس کنین. زندگی من تلف شده. خیلی وقته که تلف شده. انقدر خوش خیال نباشین.

بغض توی گلوام اجازه حرف زدن رو گرفت. بی توجه به حضور مادرم به سمت دستشویی اتاقم رفتم و درو قفل

کردم. توی آینه دستشویی به خودم نگاه کردم. من هنوز زیبا بود. ظریف و جذاب. اما چه فایده. چه سودی برای من داشت؟ زندگی من در عرض یک سال و خورده ای عوض شده بود. من حالا زنی بودم که مورد تجاوز یه مرد روانی قرار گرفته بود و زندانی اون بود. از همون لحظه ی اولی که منو به عنوان یه اسیر زندانی کرد فهمیدم زندگی زیبایی که در آینده میتونستم داشته باشم تبدیل به رویا شد. روزبه همه ی امید و آرزوهای منو گرفت و به جاش تصویر سیاهی توی زندگیم ایجاد کرد که تا پایان عمرم هم از بین نمیره. بغضم ترکید و من توی آینه گریه کردن خودم رو دیدم. چقدر تحقیر شدم؟! شب و روز. حتی زمانی که برای زمانی کوتاه میخوابیدم هم باز کابوس شکنجه های روزبه رهايم نمیکرد. دستامو جلوی صورتم

گرفتم و با صدای بلند شروع کردم به گریه. این چه سرنوشتی بود که داشتم؟! خدایا این حق من نبود. منکه آزارم به کسی نرسید. همیشه سعی کردم درست زندگی کنم. پس چرا توی اوج جوونی این بلا به سرم اومد؟ تا کی باید به خاطر گذشته ی شوم خودم زندگی آینده مو زهر میکردم؟!

مادرم پشت در دستشویی ایستاده بود و مدام به در میزد. فکر میکرد مثل قبل دوباره میخوام خودمو بکشم. چقدر احساس بدی داشتم. احساس اینکه توی این دنیا لجن بودم و نباید زندگی میکردم.

از شدت گریه چشمام دیگه جایی رو نمیدید. همه چی برام تیره و تار بود. آبریزش بینی پیدا کرده بودم و نفسم به سختی بالا میومد.

مشتی آب به صورتم زدم و دوباره توی آینه به خودم نگاه کردم؟! از خودم پرسیدم: باید چیکار کنم؟ هان؟! آگه از گناه خودکشی نمیترسیدم خودمو میکشتم و از زندگی نکبتی خلاص میشدم. اما بابا و مامان چی؟ کاش فراموشی میگرفتم. کاش میرفتم جایی که کسی منو شناسه. اما نمیشه. هر جا برم این گذشته ی لعنتی با منه. توی مخمه و کاری نمیتونم بکنم. آخر روزه تو با من چیکار کردی؟ لعنتی همه آینده مو سوزوندی. روزای خوبی که میتونستم داشته باشم رو از بین بردی. توی روانی باید توی همون آسایشگاه بیوسی. ذره ذره. از عذاب وجدان بمیری.

به صورت ناخودآگاه یاد حرف مادرم افتادم. عموت از تو خوشش اومده؟!

پوزخندی زدم و گفتم از چی من خوشش اومده؟ از قیافم؟ نمیدونه پشت این قیافه من چه چیزی خوابیده. وای گاهی وقتا فکر میکنم یه افعی زیر پوستمه.

اگه عمو بفهمه که به من چی گذشته بازم میخواد من عروسش بشم؟ علی چی؟! هیچی ازش یادم نیاد. بچگیامون همیشه با هم سر جنگ داشتیم. اون موهای منو میکشید و منم مثل یک گربه روی بازوهاش چنگ مینداختم. همیشه هم این من بودم که به غلط کردن می افتادم. حتما الان برای خودش توی آمریکا کسی شده. با دخترای فرنگی اونجا خوشه و میخواد بیاد اینجا که زن بگیره.

از دستشویی اومدم بیرون. مادر بیچارم هنوز پشت در بود. با شرمندگی خودمو انداختم توی بغلش و گفتم: ببخش. دست خودم نیست. میدونی که خلم. باشه؟! مادر_ عزیزم تو سالمی. این حرفو نزن. من میخوام تو هم مثل بقیه ی دخترا باشی. بگی و بخندی. گذشته رو بریز دور. باید یه زندگی جدید رو شروع کنی. من میخوام نوه مو بینم. میخوام عروسی تورو بینم. من و بابات فقط تورو داریم. _سعی میکنم. حالا ناراحت نباشین. مادرم_ ممنون شراره. ممنون.

+ونا کی میان؟!+

مادرم_ چیه؟ میخوای بینی علی چه جوری شده؟!+

_نه. اصلا. فقط میخوام خودمو آماده کنم.

مادرم_ فردا شب میرسن.

-چقدر زود.

مادرم_خب عمو ت گذاشته همه ی کاراش بشه بعد به ما خبر بده.برای چندماهی هم پیش ما زندگی میکنن تا یه خونه خوب گیرشون بیاد.

_اینجا؟!چه جالب.

مادر_خب این پیشنهاد بابات بود.نمیای یه چیزی بخوری؟بابات میخواد باهات حرف بزنه.

_چرا بریم.این بارم به حرف شما گوش میدم.

مادرم و مستخدم خونه ایران خانوم مشغول تمیز کردن خونه و گردگیری بودند.انقدر با عجله کارهارو انجام میدادن که من فکر کردم قراره رییس جمهور به خونه مون بیاد.روی کاناپه نشسته بودم و با کنجکاوی به کارهاشون نگاه میکردم.ایران خانوم هرازگاهی با دلسوزی به من نگاه میکرد و دوباره کارشو ادامه میداد.خوب میفهمیدم منظور نگاهاش چیه.از قضیه من خبر داشت.خانواده ما خانواده کوچکی بود.تنها یک عمو داشتم که آمریکا زندگی میکرد.مادرم هم تنها دختر خانوادش بود.درست مثل من.باید شکرگذار این قضیه بودم که کسی از جریان من خبر نداشت اما حالا کسی قرار بود بیاد که زندگی آینده ش به گذشته ی من بستگی داشت.به پدرم نگاه کردم.مثل

همیشه داشت روزنامه میخوند اما توی فکر بود.به خوبی میفهمیدم که روزنامه خوندن تنها بهانه ست برای سرپوش گذاشتن روی تفکراتش تا کسی مزاحمش نشه.حتما داشت فکر میکرد جریان من رو چه جوری به عمو بگه.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹ شب بود و باید حاضر میشدم.قرار بود مادر و پدرم به فرودگاه بروند و من توی خونه منتظر بمونم.استرس عجیبی داشتم.بعد از سال های زیادی

عمو و خونوادش دوباره بر میگشتن. دلم میخواست علی رو توی ذهنم مجسم کنم اما انقدر به فکر تصمیم عمو درباره خودم بودم که هرتلاشی میکردم باز نمیتونستم. اگه از واقعیت با خبر میشدن چی؟ اونوقت بازم دلش میخواست من عروسش باشم؟ نه. باید بهش میگفتم. باید به عمو میگفتم. این بهترین راه بود.

واقعا افکارم درهم و برهم بود. نمیدونستم چکار کنم و همین عصبیم میکرد. توی خونه راه میرفتم و مثل همیشه که استرس داشتم ناخونمو میجویدم. احتیاج به کسی داشتم که باهاش صحبت کنم. کاش دکتر پیشم بود و باهام صحبت میکرد. چقدر به بودنش احتیاج داشتم. حتی هیچ شماره تلفنی هم ازش نداشتم. بالاخره دست از راه رفتن کشیدم و نشستم. بابی حوصلگی به برنامه ی مسخره ی تلویزیون نگاه میکردم. چشمم آروم آروم روی هم رفت. چقدر لذت بخش بود.

صدای همهمه از حیاط میومد. حتما اومده بودند. سراسیمه از جام پریدم و دستی به لباسم کشیدم. دلم نمیخواست با دیدن قیافم فکر کنند که در گذشته چه بلایی به سرم اومده. در خونه باز شد و مادرم وارد شد. با دیدن من که مثل آدمای گیج ایستاده بودم و نگاهش میکردم یکه ای خورد و گفت: سلام شراره اینجا چرا وایسادی؟! بیا عموت اینا اومدن. هنوز حرف مادرم تموم نشده بود که اول پدرم و بعد عمو وارد شدند و پشت سرشون زن عمو و پسری حدودا

۳۵ ساله که حدس زدم باید علی باشه. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم لبخندی بزنم.

عمو با دیدن من به طرفم اومد. به ناچار به سمتش رفتم و گفتم: سلام عمو جان رسیدن بخیر. خویید؟!

توی اون شرایط گفتن این کلمات مثل معجزه بود. عمو بغلم کرد و شروع کرد به قربون صدقه رفتن. چقدر احساس خجالت میکردم. حق من این همه تعریف و تمجید نبود. معذب بودم و عمو فکر میکرد که به خاطر خجالت و کم رویی این جوری هستم.

عمو منو از بغلش بیرون آورد و دستی به موهای بلندم کشید و با اشتیاق به صورتم نگاه کرد.

عمو_ به به. مسعود دخترت از توی عکسش قشنگتره. مگه نه خانوم؟!

زن عمو که نسبت به وقتی که کوچیک بودم چاق تر شده بود با لحنی سرد و معمولی گفت: بله درسته. همینطوره که شما میگی.

از لحن زن عمو اصلاً خوشم نیومد. یادمه از همون بچگی هم از من دل خوشی نداشت. یا نمیداشت با علی بازی کنم یا با نیش و کنایه هاش آزارم میداد. مشخص بوداز بودن توی خونه ی ما اصلاً خوشش نمیاد. توی دلم گفتم: خدا بخیر کنه که میخواد اینجا بمونه. مادر بیچارم چی میکشه.

عمو_ علی بیا ببین شراره کوچولو چقدر بزرگ شده. همون که موهاشو میکشیدی. ببین.

حس میکردم گر گرفتم. چقدر برام سخت بود بودن توی جمعی که مدام از من تعریف میشد و من در حقیقت هیچ

کدوم از اونا نبودم. همه ی بدنم عرق کرده بود. جرئت نگاه کردن به علی رو نداشتم. سرم پایین بود که مادرم بالاخره به دادم رسید.

مادر_ خب بفرمایید دم در بده. وقت برای حرف زدن زیاده.

برای اینکه از اون مخمسه خلاص بشم گفتم: من میرم براتون قهوه درست کنم. مطمئنم خوبه براتون.

عمو_شراره بیا بشین. نمیخواد.

_نه عمو الان براتون میارم.

عمو_پس اگه زحمتی نیست برای من چایی بیار.

_چشم.

دعا میکردم زودتر این نمایش مسخره تموم بشه و به اتاقم پناه ببرم و گریه کنم. چقدر سخت بود نقش بازی کردن.

همون طور که مشغول درست کردن قهوه بودم به علی فکر کردم. چرا هیچی از چهره ش یادم نیست. اه لعنتی. مگه میشه؟ جلوی روم بود اما فقط قد بلندش و هیکل ورزشکاریش یادمه. بهتر که یادم نیست. اصلا بهش فکر نکن.

از آشپزخونه میخواستم پیام بیرون که مقابلم ایستاد. یه قدم به عقب برداشتم و نگاهش کردم. اونم به چهره م زل زده بود. همون چند ثانیه کافی بود که دست و دلم بلرزه. موهای مشکی و چشمانی نافذ که مثل شب سیاه بود. کنار ابروش بریدگی ظریفی وجود داشت که قیافشو خشن اما در عین حال خواستنی کرده بود. خوب یادمه که بریدگی کنار ابروش کار من بود. با سیخ کبابی که دستم بود به چشمش زده بودم. داشتیم با هم شمشیر بازی میکردیم. اون با شمشیر پلاستیکی و من با سیخ کباب. چقدر براش گریه کردم وقتی دیدم خون میاد. چقدر صورتشو بوسیدم و نازشو کشیدم و علی از اینکار من خوشش اومده بود. با یادآوری کتکی که از زن عمو خوردم زهرخندی زدم که گفت: دختر عمو به چی میخندی؟!

_هیچی. خنده نبود. شما چیزی میخواستین؟!

علی_آره. مادرم تشنش شده.

_آهان. اونجا روی میز پارچ آب هست. با اجازه من برم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم. وای خدای من چرا اینجوری شدم. این قلب من چرا انقدر تند تند میزنه. نکنه متوجه حالتم شد. بدنم گر گرفته بود و داشتم از آتیشی که توی وجودم بود میسوختم. اصلا حال خودم نبود. مدام چشمای سیاهش میومد توی ذهنم و ضربان قلبمو بیشتر میکرد. نفهمیدم چجوری به بقیه قهوه و چای رو تعارف کردم. کاش زودتر میرفتم میخوابیدم. پدرم که متوجه حالت من شده بود گفت: شراره اگه خسته ای میتونی بری بخوابی.

-آخه بابا...

عمو_برو عمو جان. برو استراحت کن.

کاش زودتر پدر میگفت. با عجله به بقیه شب بخیر گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

در اتاق رو بستم و همونجا رو زمین نشستم. دستمو روی قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم: خدای من چم شده؟ چرا اینجوری شدم؟ وای نه. نباید بذارم اینجوری بشه.

هنوز عطر تنش رو حس میکردم. چقدر به نظرم خواستنی بود. گریه م گرفته بود. منی که حتی با وجود داشتن رابطه ای نزدیک با روزبه بهش علاقه نداشتم حالا با دیدن علی نفسم بند میومد و قلبم تند تند میزد. چرا حالا؟ حالا که همه چیز برای من تموم شده بود اون باید پیداش میشد؟

صبح زود بود که از خواب بیدار شدم. برای چند دقیقه توی تختم نشستم و به دیشب فکر کردم. زن عمو. آخر که چقدر از رفتارش بدم میاد. همیشه فکر میکرد تافته ی جدا بافته ست. اما عمو نه. یادمه از همون کودکیمن منو زن علی میدونست. علی پسر عمو ی من. هنوزم منو مثل زمان بچگی دوست داشت؟ یاد گذشته افتادم. وقتی با هم توی کوچه بازی میکردم و اون جلوی بقیه همیشه سعی میکرد که منو اذیت کنه. همیشه از اینکارش ناراحت میشدم و شکایتمو به مادر میکردم. اما با این وجود میدونستم که دوستم داره. منم اذیتش میکردم اما دوستش داشتم. یادمه وقتی که میخواست بره آمریکا چقدر گریه کردم و تا چند شب خوابم نبرد

آیا اونم مثل من هنوز احساسی داره؟ نه. فکر نکنم. هیچی توی چشمش نبود. چشمش از احساس خالی بود.

از اتاقم اومدم بیرون که دیدم عمو و پدر سنگگ به دست وارد خونه شدند.

-صبح بخیر.

عمو با دیدن من دوباره گل از گلش شکفت و گفت: صبح تو هم بخیر عزیزم. بیا بریم صبحونه بخوریم. نون سنگگ

تازه

نگاهی به بابا کردم. میدونستم از رفتار عمو ناراحته. حتما پدر هم مثل من عذاب وجدان داشت. با هم وارد آشپزخونه شدیم. فقط مادر وزن عمو بودند. دلم میخواست بدونم علی کجاست که جواب سوالمو عمو با پرسیدن از زن عمو گرفت: علی کجاست خانوم؟!

زن عمو_ خوابیده بچم. خیلی خسته بود. آخه عادت نداره طفلک.

عمو_ از این به بعد دیگه باید عادت کنه. ناسلامتی میخوایم براش زن بگیریم.

از شنیدن این حرف نزدیک بود سنگپ کنم. خودمو با هم زدن چایی سرگرم کردم اما خوب میتونستم بفهمم که عمو داره به من نگاه میکنه.

عمو_ راستی شراره پدرت گفت ادبیات خوندی. درسته؟!

_بله عمو جان. درسته.

عمو_ خب ادامه تحصیل چرا ندادی؟!

با درماندگی به بابا نگاه کردم و بعد به مادر.

_خب راستش... آخه عمو جان من...

پدرم به کمکم اومد و گفت: داداش راستش شراره دیگه قصد ادامه تحصیل نداشت.

عمو_ چرا آخه؟

پدر_ خب میگفت دیگه نمیتونه درس بخونه. از رشتش زیاد خوشش نمیومد. برای تفنن میخوند.

عمو_ آهان.

معلوم بود عمو چندان قانع نشده. به خاطر همین دوباره پرسید: شراره جایی کار میکنی؟!

پدر_ آره. تا دو سه ماه پیش توی یه کتابفروشی کار میکرد.

عمو_ آهان.

از حرف پدر تعجب کرده بودم. چقدر راحت دروغ گفت و عمو باورش شد.

از خودم بدم اومد. چقدر باید دروغ میگفتم؟ تا کی؟!

نگاهی به ساعت دیواری آشپزخونه کردم. ساعت ۹ بود و ساعت ۱۱ دکتر میومد ملاقاتم. همه چیز دست به دست هم داده بود تا گذشته م لو بره.

بعد از خوردن چایی از جام بلند شدم و به مامان گفتم: مامان میشه بیاین؟ کارتون دارم.

به سمت اتاقم رفتم که مامان دنبالم اومد و گفت: بگو شراره؟!

_مامان دکتر اگه بیاد چی؟ همه چی معلوم میشه.

مادر_نگران نباش. چیزی نمیشه. بابات میخواد عمو و زن عمو تو ببره بیرون.

-فردا چی؟

مادر_فردا هم خدا بزرگه.

با تاسف سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم.

تا رفتن عمو و زن عمو از اتاق بیرون نیومدم. استرس عجیبی داشتم. علی هنوز خواب بود. حتما دیشب بیدار مونده بود. اگه حرفای من و دکتر رو بشنوه چی؟

توی افکار خودم غوطه ور بودم که صدای سلام دکتر رو شنیدم.

دکتر_سلام دختر...

نگاهش کردم. هرروز با تیپ و قیافه ای جدید. چقدر سرزنده و شاد بود. خوش به حال خونوادش.

-سلام دکتر...

در اتاق رو بست و همونطور که به سمتم میومد گفت: خب امروز چطوری؟!
با شنیدن این جمله بغض توی گلویم ترکید و گفتم: خیلی بد. دکتر من خیلی بدبختم. خیلی.
صورتمو بین دستام قایم کردم و با صدای آروم گریه میکردم. دکتر کنارم نشست و دستامو گرفت.

دکتر-سرتو بیار بالا ببینم.

با چشمایی پر از اشک نگاهش کردم و گفتم: دکتر این چه سرنوشتیه که من دارم؟ چرا خدا این تقدیرو برای من نوشت.

دکتر-تعریف کن ببینم چی شده؟!

_دکتر عموم اومده.

دکتر-بله میدونم. مادرت گفت.

_دکتر میدونین چیه؟! عمو فکر میکنه من عروس خوبی براش میشم. میفهمین؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: و اون نمیدونه چی به تو گذشته؟!

_درسته...دکتر میدونین چقدر سخته که در همه ی خوشی ها رو روی خودت ببندی؟! من هیچ خوشی توی زندگی ندارم. همه ی آیندم با نداشتن نجابتم از بین رفته. من هیچ آینده ای نمیتونم داشته باشم...دکتر من سردرگم.

دکتر-پسر عمو ت هم تورو پسندیده؟!

_نه. دیشب تازه اومدن. اما وقتی به چشماش نگاه کردم دیدم هیچ حسی به من نداره.

دکتر_ولی تو تو ی یک نگاه عاشقش شدی آره؟!

_اوهوم.

اشکای روی گونمو پاک کرد و گفت: قسمت عزیزم. هرچی قسمت باشه. میفهمی؟! نمیخوام امیدوارت کنم. اما قدرت عشق میتونه خیلی کار انجام بده.

_دکتر اون نمیدونه من قبلا...

دکتر_باید بدونه.

_اما از من متنفر میشه.

دکتر_عشقی که اینجوری باشه هوسه. میفهمی؟!...حالا میخوام به این موضوع فعلا فکر نکنی. باشه؟!...میخوام باقی گذشته رو برام تعریف کنی. روزبه بعد از خواستگاری چیکار کرد؟!!

_هیچی. قرار بود هفته ی دیگه جواب بهشون بدیم. اما من میدونستم که جوابی دارم. نه. من با روزبه ازدواج نمیکردم. به هیچ وجه. فردای خواستگاری بود. رفتم بیرون تا هوایی عوض کنم که دیدم دنبالم راه افتاده. به قدری از رفتارش عصبی بودم که حد نداشت. بالاخره بعد از چندتا کوچه تعقیب کردن من تصمیم گرفتم باهاش حرف

بزنم. بهش گفتم از ماشین بیاد بیرون تا با هم حرف بزنیم. اما اون گفت که برم تو ماشین. من احمق هم عین گاو سوار ماشینش شدم. کاش سوار ماشینش نمیشدم. بدبختی من از اونجا شروع شد. ماشینو به حرکت درآورد بهم گفت که

حرفمو بز نم. منم بهش گفتم که به دردش نمیخورم. علاقه ای بهش ندارم. گفتم مزاحم من و زندگیم نشه. اما اون فقط ساکت بود. فکر کردم که قصد داره از زندگیم بره کنار. چهره اش خیلی ترسناک شده بود. چشماش قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید. دوبار صداش کردم اما جواب نداد. یه دفعه ماشینو گوشه اتوبان پارک کرد و برگشت سمت من. توی اون لحظه به خودم لعنت فرستادم که چرا سوار ماشینش شدم. دلم نمیخواست چشمم به چشماش بیفته. ازش بیزار بودم. به بیرون نگاه کردم و بهش گفتم که این بازیو تموم کنه اما بعد از چند ثانیه یه چیزی محکم خورد توی سرم. دیگه چیزی نفهمیدم. فقط توی آخرین لحظه چهره ی روزبه بود که جلوی صورتم بود. همین...

دکتر_ و دوران اسیریت شروع شد؟!

_دکتر نمیخوام فعلا چیزی تعریف کنم. برام سخته. میفهمین؟!

دکتر_ آره عزیزم میدونم. مخصوصا توی این اوضاع و احوال...

_دکتر دیگه نمیخوام بیاین خونه. راستش نمیخوام خونواده ی عمو بفهمن. میشه پیام مطبتون؟!

دکتر_ مطب من؟ مطب من توی خونست.

_شما راضی هستین؟!

دکتر_ باشه. اشکالی نداره. اتفاقا برات خوبه که بیای بیرون. میدونی شراره زندگی به گذشته

خلاصه نمیشه. همه ی ما

آدما به دنیا میایم تا زندگی کنیم و آینده رو بسازیم. به جای بهتری برسیم. تو مدام داری

افسوس گذشته رو میخوری و آینده تو حروم میکنی.

_اما دکتر گذشته ی من داره به آینده ام هم غلبه میکنه.

دکتر_این تفکر توئه. تو پیش خودت اینجور فکر میکنی. هیچ فکر کردی اگه ادامه تحصیل

بدی میتونی به کجا برسی؟ تاحالا به این فکر کردی که بری سفر؟ کل ایرانو

بگردی؟! هان؟! میدونی چقدر برنامه برای تو وجود داره.

_شوخی میکنین دکتر!

دکتر_نه. اصلا. جدی میگم. میدونی عزیزم من همسرم ده سال پیش فوت کرد. به خاطر سرطان

خون. هرچی دوا و درمون کردم افاقه نکرد. نذر و نیاز کردم اما نتیجه ای نداشت. برای مداوا

بردمش خارج اما هیچ فایده ای نکرد. اون مرد و من و پسرمو تنها گذاشت. وقتی رفت خیلی

توی خودم رفتم. کارم شده بود سیگار و مشروب خوردن. میخوامستم یه جوری که شده دردمو

فراموش کنم. زنم یه خانوم به تمام معنا بود. مهربون، فداکار، زیبا... ام ا سرنوشت اونو توی

۲۵ سالگی ازم گرفت. به نوعی از دست همه عصبی بودم. کافر شده بودم. به زمین و زمان بد و

بیراه میگفتم. پسرمنو به زندگی برگردوند. باهام حرف زد. بالاخره بعد از یه سال زندگی

بیهوده به خودم برگشتم و کارمو دوباره شروع کردم. از اون به بعد با خودم عهد بستم کسایی

که مثل خودم هستن رو درمون کنم. و تا حدودی موفق هم شدم. حرفای پسرمنو به این نتیجه

رسوند که همیشه با تقدیر جنگید. هرچی خواست خدا باشه. نمیگم خدا خواست تو اینطور بشی

اما فکر نمیکنی تقصیر خودتم بود؟ فکر نمیکنی اگه همه ی احساساتتو با خنواادت در میون

میداشتی، سوار ماشینش نمیشدی اتفاقی نمی افتاد؟! هان؟!

_نمیدونم دکتر تاحالا اینجوریشو فکر نکرده بودم.

دکتر_ تو باید گذشته رو فراموش کنی، بسپاریش به خاطراتی که هیچوقت بهشون سر نمیزنی. باید یه زندگی نو ساخت. سر حال باشی و مطمئن. قدم هاتو با شجاعت برداری و به خودت بگی من میتونم. درد تو درد مشترکيه. دخترایی هستن که مثل تو مورد تجاوز قرار گرفتن. خیلی هاشون به زندگی برگشتن و بعضیاشون

خودشونو کشتن. فکر میکنی کدوم بهتره؟! میدونی یه مراجعه داشتم که مثل تو بود. از دوست پسرش نارو خورده بود و بعد مورد تجاوز قرار گرفته بود اما تونست زندگیشو ادامه بده. الان میدونی چیکارست؟! مهندسی میخونه و یه بچه داره. ازدواج کرده و هر ماه با شوهرش میاد سراغم و ازم تشکر میکنه. فکر میکنی اینجوری بهتره یا اینکه خودتو بکشی و خونوادتو داغدار کنی؟ یا اینکه خودتو توی این اتاق حبس کنی و مدام اشک بریزی. خدا بزرگه. فقط اونه که میتونه بهت کمک کنه. اول خدا و بعد خودت. به همه نشون بده که میتونی. عشق مسئله ی مهمی توی زندگيه اما نباید کل زندگیتو دربر بگیره. اگه پسر عموتو دیدی و ازش خوشت اومده میدونی برای چیه؟ برای اینکه خیلی وقته پسری رو دور و بر خودت ندیدی. خیلی وقته با جنس مخالف نگشتی و تنها رابطه ای هم که داشتی با یه روانی بوده. برای

همین وقتی دیدی پسر عموت انقدر آروم و خوش برخورد ناخودآگاه به طرفش جذب شدی. اگراونم به تو احساسی پیدا کرد و تو هم همینطور باید بهش درباره ی گذشته ت بگی. اگه بمونه یعنی تورو دوست داره ولی اگه بذاره بره بهتر. عشق اون هرگز عشق نبوده. سعی کن به خودت مسلط باشی. قوی باش مثل کوه. مثل من. باشه؟!

دستای دکتر رو با صمیمیت فشردم و با قدرشناسی نگاهش کردم.

_ ممنون دکتر. حرفاتون خیلی آروم کرد. بهش فکر میکنم. اما دوست دارم که باز با شما حرف بزنم. باشه؟! شما برام حکم پدری رو دارین که هیچوقت با صمیمیت باهام حرف نزد. ممنونم... راستش به پسر تون حسودیم میشه.

دکتر_ هر پدری شیوه ی خاص خودشو داره اما در نهایت همشون سعادت فرزندشون رو میخوان. به این چیزا فکر نکن... در ضمن دیگه نمیخوام دفعه ی دیگه نق نق کنی. باید شاد بینمت. به خودت برس. بخند. مثل یه دختر همسن خودت رفتار کن.

دکتر نگاهی به ساعتش کرد و گفت: واو مثل اینکه خیلی حرف زدیم. سرت رو درد آوردم. خب باید برم. امروز نهار به عهده ی منه. کسری ببینه غذا درست نکردم پوست از کلم میکنه.

_ مرسی دکتر. امیدوارم روز خوبی داشته باشید.

از جام بلند شدم و اینبار تا دم در حیاط بدرقه ش کردم. موقع برگشت علی رو دیدم که تازه وارد حیاط شد.

_ سلام پسر عمو.

علی همونطور که بهم نزدیک میشد با کنجکاوی گفت: سلام شراره. خوبی؟!... بینم مهمون داشتی؟!!

_ آوه. آره. غریبه نبود. دوست پدر بود. دکتره. با پدر کار داشت.

علی_ واقعا؟!!

_ آره پسر عمو. راستی نهار میخوری یا صبحونه؟

علی_ نهار میخورم. یعنی صبر میکنم که اونا بیان. از زن عمو شنیدم که رفتن بیرون.

_آره. بابام بردشون گشت بزمن. خب بیا تو. چرا اومدی بیرون. هوا سرده.

از جلوش رد شدم و خواستم از پله ها بالا برم که یک لحظه نفهمیدم چی شد و لیز خوردم. جیغ بلندی کشیدم و آماده بودم تا سرم با موزاییک زمین برخورد کنه که علی بغلم کرد. چشمامو با ترس باز کردم و با دیدن صورت علی که نزدیک صورتم بود یکه ای خوردم. به قدری نزدیک که نفسش به صورتم میخورد. نگاهی به چشماش کردم که دیدم داره به لب هام نگاه میکنه. با انزجار از نگاهش خودمو از بغلش کشیدم بیرون و مشغول تکون دادم لباسم کرد.

_ممنون پسر عمو. به موقع بود.

صبر نکردم تا حرفی بینمون رد و بدل بشه. عین دیوونه ها رفتم توی خونه و در جواب مادرم که گفت دکتر رفت فقط به سر تکون دادنی اکتفا کردم. هنوزم بدنم داغ بود. یاد نگاهش افتادم. دلم لرزید. چقدر نزدیک بود. حس جالبی بود که تا به حال تجربه ش نکرده بودم.

تا اومدن عمو و پدر از اتاقم بیرون نرفتم. ترجیح دادم توی اتاق بمونم و به حرف های دکتر فکر کنم. اما مگه میشد؟ مدام صورت علی و نگاهش جلوی چشمام میومد. حس میکردم هر لحظه بیشتر از دفعه قبل دلم میخواد پیشش باشم. از دست خودم عاجز و ناتوان بودم. دلم میخواست برای یکبار هم که شده مغزم از هر فکر و خیالی خالی باشه.

علی_ میتونم پیام تو دختر عمو؟!

به در زد و بدون اجازه من وارد شد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: بابا اینا اومدن.

_باشه الان میام. تو برو تا پیام.

علی_ میخوامم اتاقتو ببینم. آخه اون وقتا یادمه پر عروسک بود.

و تو هم چقدر مسخرم میکردی. یادته؟!

به سمت گوشه ی اتاقم رفت که سبد اسباب بازی های کودکیم رو نگه داشته بودم و با لحنی شاد و سرزنده گفت: وای باورم نمیشه اینکه شمشیر منه. یادته بهت دادمش یادگاری؟!

با حسرت به سبد اسباب بازی نگاه کردم و گفتم: بیشتر اون قسمتی رو یادمه که با سیخ کباب زدم به چشمت.

دستش رفت گوشه ی ابروش و با خنده گفت: اوه. آره. منم اون قسمتو بیشتر دوست دارم. شمشیر رو برداشت و نگاهش کرد. کنارش ایستادم و عروسکی رو برداشتم و گفتم: دیشب وقتی گوشه ی ابروت رو دیدم خندم گرفت.

علی... پس واسه اون خندیدی. حدس زدم... منم اون دفترچه ی خاطراتی که بهم دادی رو دارم. دستخظت هنوزم منو میخندونه.

میدونم که توی آفتاب نذاشته راه میرفت اما خب دیگه مگه چند سالم بود. همش ۸ سال. تازه از خدات باشه بچه ی

۸ ساله اونجوری بنویسه.

با اشتیاق نگاهم کرد و گفت: همیشه فکر میکردم هنوزم همونجوری تخس و سرتقی. به خودم میگفتم هنوزم موهاش بلنده تا موهاشو بکشم.

پسرعمو این چه حرفیه؟! دلت میاد؟!

لحتم به قدری لوس و بچه گانه بود که علی خنده ش گرفت و گفت: اوه. ببین دختر عموی کوچولوی منو. چه نازی میکنه.

مثل زمان کودکی که با مشت میزدم به بازویش اینکارو کردم و گفتم: پسرعمو اذیتم نکن. وگرنه دوباره سر و کارت به سیخ کباب میفته ها...

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: باشه. ببخشید. تسلیمم.

عروسکو گذاشتم توی سبد و گفتم: دفترچه ی خاطراتمو آوردی؟!

علی_آره. همیشه باهامه. وقتی دلم برای ایران تنگ میشد نگاهش میکردم. میدونی هم خندم میگرفت هم دلم بیشتر تنگ میشد. آخه خاطرات باحالت. بذار برم بیارمش. تو چمدونمه.

-باشه برو بیار.

چند لحظه از رفتنش نگذشته بود که سریع برگشت و دفترچه رو به دستم داد. یه دفترچه ی سیمی. نگاهی به جلدش انداختم. با مازیک قرمز عکس یه گل رو روش کشیده بودم و زیرش اسم خودمو. اونوقتا به نظرم زیباترین تزیین دفتر بود اما حالا که نگاهش میکردم به نظرم مسخره میومد. دستی روی نوشته و نقاشی کشیدم و دفتر رو باز کردم. به نام خدا رو با دست خط بچگانه نوشته بودم و دو طرف دوتا ستاره کوچولو. خنده م گرفته بود. به علی نگاه کردم که دیدم دوباره زل زده به من. بی توجه به نگاهش اولین خاطرمو خوندم. ((امروز مامان منو برد پارک. خیلی خوب بود. آخه یه دوست پیدا کردم. اسمش وحیده. قول داده همیشه با هم بازی کنیم.)).

علی_میدونی وقتی اون موقع اینو خوندم چقدر حسودیم شد؟!

_دست بردار. چرا؟

علی_ به چشم زل زد و با صدایی آروم و وسوسه کننده گفت: فکر میکردم خائنی. دلم میخواست این وحیدو بزمنش. آخه اونوقتاً هم خوشگل بودی.

چند لحظه خیره شدم به چشماش. دوباره طپش قلبم زیاد شده بود. یک سر و گردن از من بلند تر بود و همین باعث میشد مقابلش احساس کوچیکی کنم. دلم میخواست بغلش میکردم و بهش میگفتم دوستش دارم. اما باید جلوی

خودمو میگرفتم. سرفه ای کردم و دفترو بستم. بدون اینکه دوباره بهش نگاه کنم به سمت در اتاق رفتم و گفتم: بریم بینیم نهار حاضره.

داشتم از دستش فرار میکردم. چرا با اینکه میخواستم ازش فاصله بگیرم باز از قبل بیشتر بهم نزدیک میشد. نمیتونستم ازش فرار کنم. همه ی وجودم علی رو میخواست. کم کم داشتم احساس روزبه رو درک میکردم. وقتی بهم میگفت دوسم داره و طاقت دوری منو نداره. وقتی بغلم میکرد و تا جایی که میتونست منو توی بغلش فشار میداد درکش نمیکردم اما حالا... بیچاره روزبه. روانی بود و با عشقی که به من داشت روانی تر شد.

سر سفره نهار به قدری توی فکر بودم که صدای عمو در اومد.

عمو_ عمو جون چرا انقدر توی فکری؟!

_ چیزی نیست عمو. راستش دنبال کار میگردم اما پیدا نمیشه. دوست ندارم توی خونه بمونم.

چقدر راحت دروغ میگفتم. از دست خودم حسابی کفری بودم.

عمو_ ایشالا پیدا میشه. غصه نخور عروس خانوم.

با شنیدن این حرف غذا پرید تو گلوم. شروع کردم به سرفه و جلوی دهنمو گرفتم. علی
بغل دستم نشسته بود. با دست به پشتم زد و لیوان آبی به دستم داد.

به قدری سرفه کردم که اشک از چشمم سرازیر شد. به عمو نگاه کردم که با خنده به پدرم گفت: مسعود جان راستی فردا بریم بنگاه ها رو بگردیم ببینیم خونه ای پیدا میشه این نزدیکیا. بالاخره سرفه م بند اومد. از علی تشکر کردم و به بقیه نگاه کردم. مادرم قند توی دلش آب شده بود و با لبخند به من و علی نگاه میکرد. عمو و پدر هم داشتن درباره خونه حرف میزدن و زن عمو با بیخیالی غذاشو میخورد.

غذا زهرم شده بود. دلم میخواست زودتر بلند بشم اما دور از ادب بود. به ناچار نشستم و با غدام بازی میکردم که علی گفت: چرا نمیخوری دختر عمو؟!
_سیرم. خیلی خوردم.

زن عمو_علی جان دخترای این دور و زمونه باید لاغر باشن تا خواستگار براشون بیاد. دوباره متلک های زن عمو شروع شده بود. طاقت نداشتم مثل بچگی هرچی از دهنش در میاد بهم بگه و من چیزی نگم. قاشق توی دستمو با حرص فشار دادم و گفتم: زن عمو جان اینکه من غذا کم میخورم دلیل نمیشه که برام خواستگار بیاد. ترجیح میدم لاغر بمونم و سلامت تا اینکه نتونم چهارتا پله راه برم.

یادمه زمان بچگیم همیشه از اینکه خونه ی ما پله داشت و اون هر دفعه که میومد از پله ها مینالید. حالا که وزنش سنگین تر هم شده بود.

سرمو انداختم پایین و برای خودم سالاد ریختم.

بعد از حرف من دیگه کسی حرفی نزد و نهار در سکوت خورده شد. حرف من برای زن عمو سنگین تمام شد. شاید فکر میکرد مثل بچگیم چیزی نمیگم.

بعد از جمع کردن ظروف غذا به آشپزخانه رفتم و مشغول شستن ظرف ها شدم. هنوز چند دقیقه ای از کارم نگذشته بود که سر و کله ی علی پیدا شد.

علی_ کمک نمیخوای؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه. ممنون.

علی_ تعارف میکنی؟ بابا نترس من خوب بلام ظرف بشورم. تو غربت همه کاری کردم.

نباید دیگه بهش میدون میدادم. شکنجه به قدر کافی شده بودم و نمیخواستم هم خودم و هم علی بیشتر از این پیش بریم.

-هر جور مایلی.

علی_ خب پس تو بشور من آب میکشم.

نگاهش نکردم. میدونستم تعجب کرده. با اینکه دلم میخواست برگردم و نگاهش کنم اما از این کار صرف نظر کردم.

خودمو سرگرم شستن ظرف ها کردم و گفتم: راستی اونجا چیکار میکردی پسرمو؟

علی_ خب معماری خوندم. یه شرکت زدم و کار میکردم. تا اینکه برگشتم ایران. راستش زیاد هم خوشم نمیومد برگردم. آخه فکر میکردم اینجا جالب نیست. بابا میگه دختر ابرونی یه چیز دیگه ست. حالا میبینیم...

سرشو نزدیک گوشم آورد و خیلی آهسته گفت: بابام پر بیراهه نمیکه... دختر ابرونی واقعا قشنگه.

ازش فاصله گرفتم و گفتم: عمو چون نگفته دختر ابرونی همون قدر که میتونه قشنگ باشه
میتونه مثل یه ببر باشه؟!

علی_ چرا اینم گفت دختر عمو. فکر کردم شوخیه. اما الان دارم یکیشو جلوی چشمم میبینم که
از چشماش داره خون میباره.

آهی کشیدم و دیگه جوابشو ندادم. نمیدونم چرا با اینکه سعی میکردم بهش رو ندم و نسبت
بهش بی تفاوت باشم ته دلم از اینکه ازم تعریف میکرد خوشم میومد.

تا پایان شستن ظرف ها دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. هرکدوم توی فکر بودیم.
داشتم دستامو خشک میکردم که گفت: خسته نباشی دختر عمو.

_همچنین شما پسر عمو. زحمت کشیدی.

در همین حین مادرم وارد آشپزخونه شد و گفت: علی جان خسته نباشی مادر. به زحمت
افتادی...

علی_ خواهش میکنم زن عمو. زحمتی نیست.

از آشپزخونه بیرون اومدم و خواستم به اتاقم برم که علی صدام کرد.

علی_ دختر عمو میشه باهات پیام توی اتاقت؟!

-اشکال نداره.

از این بازی خسته شده بودم. دائم میخواست با من حرف بزنه و من اینو نمیخواستم. باید
تکلیفش معلوم میشد.

توی اتاقم مشغول شانه کردن موهام بودم که اومد. دست از کار کشیدم و گفتم: چیه
پسرعمو؟ میخوای با شمشیرت بازی کنی؟!

خواستم موهامو با کش ببندم که خیلی سریع به طرفم اومد و گفت: نه نبندشون. میخوام ببینم
چجوری شده؟!

موهای کوتاهمو پشت گوشم زدم و گفتم: کوتاشون کردم. مثل سابق نیست.

با حرص نگاهی به موهام کرد و گفت: چرا؟! واسه چی کوتاشون کردی؟!

_نمیدونم. از دستشون خسته شده بودم.

روبروم ایستاد و برای چند لحظه خیره نگاهم کرد. دلم نمیخواست نگاهش کنم اما نیرویی
مرموز وادارم کرد منم به صورتش نگاه کنم.

هر لحظه که میگذشت بیشتر از قبل عاشقش میشدم. این چه حسی بود که حالا سراغم اومده
بود؟ دلیلش جز این نبود که بعد از مدتی با جنسی مخالف برخورد میکردم؟! شاید! عاشقی در
یک نگاه. بلایی که همیشه مسخره اش میکردم به سرم اومده بود. دیگه تاب نگاهشو
نداشتم. سرمو انداختم پایین و خواستم ازش فاصله بگیرم که بازو هامو گرفت. نگاهی به بازوم
انداختم. دستاش محکم منو گرفته بود.

_علی خواهش میکنم ولم کن. بازوم درد گرفت.

آروم آروم دستاش شل شد و بازومو رها کرد. نفسی کشیدم و گفتم: تو چت شده پسرعمو؟!
به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد زمستونی رو توی ریه
هام فرو بردم.

نباید میذاشتم امیدوار بشه اما مگه میشد؟!

علی_شراره به من نگو پسر عمو باشه؟! از این لفظ خوشم نمیاد.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:باشه.

به حرفای دکتر فکر میکردم.باید بهش میگفتم که در گذشته چه اتفاقی برام افتاده؟نه.زود

بود.تا زمانی که موضوع جدی نشده بود نباید میگفتم.

علی_شراره اون مردی که صبح اومد دیدنت و گفتی دوست عموئه با تو چیکار داشت؟!

حسادت؟اولین نشانه دوست داشتن.

_پیغامی داشت واسه بابا.

علی_مرد جذابی بود.از این تیپ آدم کم پیدا میشه.

_بله.مرد متشخص و خوییه.احترام زیادی براش قائلم.

علی_جدا؟!فکر نمیکنی که باید جلوی غریبه ها با پوشش باشی؟!

_فکر کردم فرنگ رفتی دیدت بازتر شده.

علی_خب من به این چیزا حساسم.

_اما پدرم حساس نیست.

پنجره رو بستم و گفتم:خب میتونم استراحت کنم؟!

دستی توی موهاش کشید و با کلافگی گفت:تو از ماده بیر هم بدتری.استراحت کن.

به سرعت از اتاق بیرون رفت و من موندم با جای خالیش. کاش میتونستم بهش بگم که بهش
دل بستم و دلم میخواد باهاش عشق رو تجربه کنم. اما ترسی توی وجودم بود که مانع
میشد. درمانده و مستاصل بودم. یاد حرف دکتر افتادم. باید به چیزای دیگه فکر کنم. همه چیز
که عشق نبود. نگاهی به آسمون کردم و زیر لب گفتم: خدایا یا عشقشو از قلبم بیرون کن یا به
هر دو مون قدرت بده که با واقعیت بسازیم... کمکم کن...

روی صندلی که کنار پنجره اتاقم بود نشسته بودم و به حیاط نگاه میکردم. برف میبارید و همه
جا سفید بود. چقدر از

اینکه روی برف راه برم و صدای له شدن برف رو بشنوم لذت ببرم. ضربه ای به در اتاق زده
شد و بعد علی وارد اتاقم شد.

علی_مزاحم که نیستم؟!

_نه. بیا تو چیزی شده؟!

علی_راستش دیدم داره برف میاد گفتم بریم توی حیاط یه چرخی بزنیم. یاد قدیم...

-باشه. پس بقیه؟!

علی_بقیه نشستن پای tv و دارن با هم حرف میزنن. منم حوصلم سر رفته. دختر عمو

ناسلامتی من مهمونم. تحویل بگیر.

_ببخشید. بیا بریم.

با ورود به حیاط روی اولین پله ایستادم و نگاهی به آسمون کردم. دونه های برف روی صورتم می افتاد و در عرض

چند صدم ثانیه ذوب میشد. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که گوله ی برفی به صورتم خورد. چشمامو باز کردم و به علی نگاه کردم.

علی_ دیدم رفتی توی حس گفتم بیارمت بیرون.

-دیوونه.

خندید و پا گذاشت به فرار. دنبالش دویدم و گفتم: وایسا تا نشونت بدم. نامرد.

خیلی سریع گلوله ای برف درست کردم و پرت کردم سمتش. خورد به پشت گردنش که فریادی کشید و گفت: خدا بگم چیکارت کنه؟! رفت توی بدنم. وای یخ زدم.

بی توجه به حرفش دوباره شروع کردم به گوله ی برف درست کردن و به سمتش پرت کردن. حدود نیم ساعت به این بازی ادامه دادیم. گاهی اوقات اون منو هدف قرار میداد و گاهی وقتا من. بعد از مدت ها از ته دل میخندیدم و خوشحال بودم. با اینکه هوا سرد بود اما من حس میکردم که گرم هستم. بالاخره دست از بازی کشیدیم.

علی همونطور که نفس نفس میزد با خنده گفت: مثل بچگیات هنوز سریعی. ببین چیکارم کردی؟!

برف های روی سرشو تکون داد و دوباره گفت: خیلی خسته شدم ولی مزه داد. قیافه ی خودتو ندیدی چجوری شدی. عین یه گوله ی آتیش.

دستامو با بخار دهنم گرم کردم و گفتم: تو هم همینطور. خیلی بهم مزه داد. خیلی وقت بود اینجوری زیر برف بازی نکرده بودم...

با شیطنت گفت: حتما از وقتی که من رفتم آمریکا...

_گمشو دیوونه...منو مسخره نکن.

بعد به شوخی هولش دادم به سمت عقب که لیز خورد و افتاد به پشت افتاد روی زمین. سرش به زمین خورد که صدای خیلی ناجوری داد. فریاد کوتاهی کشید و گفت: آی سرم. وای خدایا. مخم اومد تو دهنم. آخ.

دو دستی روی سرم زدم و نشستم کنارش. صورتش از درد جمع شده بود و به زور سعی میکرد صدایی نکنه.

_وای خدا مرگم بده. چیکار کردم؟! ببخشید. معذرت میخوام. کاش دستم میشکست. ببینم چیزیت نشد.

به زور دستاشو از روی سرش برداشتم و نگاهی به پشت سرش انداختم. خوشبختانه خون نیومده بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: پسر عمو ببخشید. میتونی راه بری؟! علی_وای خیلی درد گرفت. دارم میمیرم.

از دیدن صورتش زدم زیر گریه و گفتم: غلط کردم. ببخشید. چیزیت شده؟ درد داری؟! ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی سرش و شروع کردم به ماساژ دادن تا بهتر بشه.

علی_آخه دختر تو چرا اینجوری کردی با من؟! نمیدونم چرا همیشه میزنی منو داغون میکنی. اون از ابروم که زدی ناقصش کردی اینم از پشت سرم. ببین مخم از پشت نیومده بیرون؟!

با شنیدن این حرفش میون گریه خندیدم و گفتم: منکه معذرت خواستم. بیا ببرمت تو. حاضرم کولت کنم.

بعد از چند دقیقه زیر برف که موندیم بالاخره درد سرش ساکت شد و سر جاش نشست. -بهتر شدی؟!

سرمو با شرمندگی انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم. دستامو بین دستای سردش گرفت و گفت: آخه کوچول موچول تو مگه منو با این هیکل گنده م میتونی کول کنی؟!

_خب آخه دیدم حالت خیلی بده.

علی_شده بودی عین اونوقت که زدی ابرومو ناقص کردی. یادت میاد؟ انقدر بالای سرم گریه و زاری کردی که درد خودم یادم رفت. یادته چقدر ماچم کردی اما الان نه. اگه یکی از اون ماچ کوچولوها تو میکردی الان بلند میشدم.

از اینکه انقدر بی پروا بود حرصم گرفت. برای لحظه ای یاد روزبه افتادم. دوباره عصبی شدم. میخواستم از جام بلند بشم که مچ دستمو سفت گرفت و گفت: کجا میری آخه؟ شوخی کردم. بی جنبه.

به سمت دیگه ای نگاه کردم و گفتم: سردهمه. میخوام برم تو.

علی_واقعا؟

_حوصله ی شوخی ندارم. ولم کن.

دستامو آورد بالا و گرفت جلوی دهانش. میخواست دستامو با بخار دهانش گرم کنه که خیلی سریع دستمو کشیدم و گفتم: دیوونه داری چیکار میکنی؟! زشته. یکی میبینه.

دوباره منو به طرف خودش کشید و گفت: برام مهم نیست. مهم اینه که تو پیشمی.

از حرفاش داشتم گر میگرفتم. هیچوقت از شنیدن چنین جملاتی خجالت نکشیده بودم. در عین حال برام شنیدن این حرفا خوشایند بود. سرمو از شرم انداختم پایین که گفت: از وقتی دیدمت حس میکنم که تو همونی که میخوام. خانومی و نجیب.

با شنیدن کلمه نجیب اشک توی چشمام جمع شد و با صدایی گرفته گفتم: اما من اونی نیستم که تو فکر میکنی پسر عمو

علی_ دیدی میگم نجیبی. تو حتی نمیخوای اسم منو صدا کنی. شراره از وقتی دیدمت مهرت به دلم نشسته دیوونه. با این دلم چیکار کنم؟ این چشمات داره دیوونم میکنه. دلم میخواد فقط بشینم و تماشات کنم. میای با هم باشیم؟ با هم به راه زندگیمون ادامه بدیم؟ من و تو؟! آره؟

با شنیدن این حرف از جام پریدم و بدون اینکه نگاهش کنم به سمت ساختمون حرکت کردم. بالاخره حرف خودشو زد. چقدر زود. همه چیز تموم شد. باید تا ابد لذت داشتنشو حسرت میخوردم. من نمیتونستم با اون باشم. من زن بودم. یه زن روانی که تحت درمان بود.

بی توجه به نگاه های حیران و پرسشگر بقیه به طرف اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. دلم میخواست بمیرم. طاقت این همه زجر رو نداشتم. به خاطر روزبه و کاراش باید تا ابد به این زندگی ادامه میدادم.

فکر دیگه کار نمیکرد. حقیقتا من یه زن بدبخت بودم. کسی که هیچ آینده ای نداشت. تمام آینده ی قشنگی که میتونستم داشته باشم به هدر رفته بود.

اون شب به خاطر اصرار مادرم از اتاق بیرون اومدم. اما اصلا دلم نمیخواست علی رو نگاه کنم. حالم اصلا خوب نبود. چقدر بده نقش بازی کنی. من و علی ساکت بودیم و بقیه برای اینکه جو خونه ساکت نباشه با هم صحبت میکردند. حتی دیگه به علی هم نگاه نمیکردم. خیلی زود شام رو خوردم و با گفتن شب بخیر به اتاقم پناه بردم. دلم میخواست تا صبح گریه کنم و روزبه رو نفرین کنم.

سرمو روی بالش گذاشتم و برگشتم به گذشته. به زمانی که فهمیدم توی خونه ی روزبه هستم. چقدر ترسیده بودم. هنوز گیج بودم و نمیدونستم که کجام. بوی خوش گل به مشامم میرسید. سرم به شدت درد میکرد و حس میکردم یه وزنه ده کیلویی به سرم آویزونه. حس کردم گرمای نفسی به پشت گردنم خورد. از تصور اینکه کسی بغلم خوابیده باشه تمام توانمو جمع کردم و از جا پریدم. به پشتم نگاه کردم که دیدم روزبه است. جیغی کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. یه اتاق خیلی بزرگ که دیوارش به رنگ قرمز بود. اعصابم به شدت تحریک شده بود. به سمت در اتاق رفتم و دستگیره ی در رو تکون دادم اما باز نشد. به روزبه نگاه کردم. همونجوری نشسته بود روی تخت و با لبخند نگاهم میکرد. نزدیک بود بزنم زیر گریه. چند بار به در کوبیدم و با فریاد گفتم: کمک. یکی نیست کمکم کنه؟

روزبه خیلی آروم گفت: کسی نیست. بیخود خودتو خسته نکن. بیا استراحت کن عزیزم. بی توجه به حرفش افتادم به جون دستگیره در و زیر لب شروع کردم به فحش دادن.

_عوضی. کثافت. تو منو دزدیدی. ازت شکایت میکنم. پدر تو در میارم. حالا
میبینی. کثافت. آآشغال.... لعنتی باز شو دیگه اه.

مشغول کلنجار رفتن با در بودم که از پشت دستشو گذاشت روی شونم. دوباره جیغی
کشیدم و گفتم: به من دست نزن عوضی. ولم کن.

به سمت پنجره اتاق رفتم که وسط راه حس کردم سرم گیج میره. دستمو روی سرم
گذاشتم و به سمت روزبه برگشتم. اتاق میچرخید و من با بی حالی ایستاده بودم. بالاخره
چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

عروسک قشنگ من قرمز
پوشیده تو رختخواب مخمل
آییش خوابیده عروسک من
چشماتو وا کن وقتی که شب شد
اونوقت لالا کن عروسک بیدار
نمیشی؟ صبح شده؟!

صداهایی میشنیدم اما هنوز خواب بودم. با لمس دستی روی پیشونیم آرامم
چشمامو باز کردم و زیر لب گفتم: مامان خوابم میاد. بذار بیشتر بخوابم.

صدای نزدیک گوشم گفت: نمیخواهی بیدار بشی خانومی؟!

با شنیدن صدایی مردانه هراسان چشمامو باز کردم و با دیدن چهره ی روزبه جلوی صورتم
جیغی کشیدم.

ازش فاصله گرفتم و نگاهی به خودم انداختم. از دیدن خودم شرمم میشد. ملافه ی روی تخت رو دور خودم پیچیدم و از روی تخت پایین اومدم. گیج بودم و به هم ریخته. نمیدونستم چیکار کنم. روزبه بالاخره از تخت پایین اومدم. فقط شلواری به پا داشت و بالا تنه اش لخت بود. سرمو انداختم پایین و گفتم: من اینجا چیکار میکنم؟ روزبه _ اینجا اتاقمونه! قشنگ نیست؟! به خاطر تو درستش کردم.

زدم زیر گریه و گفتم: میخوام برم خونه. من نمیخوام اینجا رو. تورو خدا بهم رحم کن. من که کاریت نکردم. تورو خدا.

روی زمین نشستم و با شدت بیشتری گریه کردم. ترس از آینده و اینکه پیش یه مردی هستم که احتمالاً دیوانه بود داشت نفسمو بند می آورد. نزدیک بود سخته کنم. دل تو دلم نبود. خدا میدونه که توی اون لحظات چه حال بدی داشتم.

خواست دستمو بگیره که گفتم: نه. دستتو بهم نزن. بذار برم همینو میخوام ازت. دارم دیوونه میشم.

روزبه _ عزیزم من دوستت دارم باهام اینجا جوری نکن.

دوباره به سمتم اومد که به طرف دیگه ای رفتم و گفتم: نیا طرفم. خواهش میکنم. میخوام برم میفهمی؟!

به سمت در هجوم بردم که باز در قفل بود. چندین مشت به در زدم و همونجا روی زمین نشستم. فهمیدم هیچ راه فراری وجود نداره. من زندانی شده بودم. باورم نمیشد که این بلا به سرم اومده. خونواده ی بیچارم با این بی عصمتی چه کار میکردند؟ وای خدای من. کمکم کن. سرمو به در کوبیدم و گفتم: باید برم. ماما منم نگرانم. بذار برم. بذار برم.

روزبه_آروم باش عروسک.آروم.عزیزم بیا بغلم.

دستاشو خواست دور کمرم حلقه کنه که برگشتم سمتش و با ناخونام صورتشو خراشیدم.

_گمشو روانی.تو دیوونه ای.باید بری تیمارستان.آشغال.

فربادی از سر درد کشید و با عصبانیت نگاهم کرد.

روزبه_الان حالیت میکنم.

به سمت کشوی میز توالت رفت و بعد از توش شلاقی بیرون آورد.با دیدن شلاق جیغی

کشیدم و دوباره به در کوبیدم.

_یکی کمکم کنه.تورو خدا.این میخواد منو...

با اولین ضربه جیغی کشیدم و ملافه رو انداختم روی سرم.

روزبه_کثافت.منو چنگ میندازی؟!حالیت میکنم عوضی.

با هر ضربه ای که میزد جیغ من بیشتر به آسمون میرفت.درد پشتم به قدری زیاد بود که

فقط میتونستم داد بزنم و گریه کنم.ضربات شلاق بی رحمانه روی بدنم فرود می اومد و من

هیچ چاره ای نداشتم.

_نزن نامرد.دارم میمیرم.نزن.آخ خدا کمکم کن دارم میمیرم.

از شدت ضربات بیهوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

مادر_شراره عزیزم؟درو باز کن.عزیزم صبح شده.

چشمامو به آرومی باز کردم و زیر لب گفتم:بله!؟

مادر_ عزیزم بیداری؟! بیا صبحونه بخور.

-باشه.

غلطی توی تخت خواب زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

هوا صاف شده بود و دیگه برف نمیبارید. یاد دیشب افتادم و با به یاد آوردن حرف های علی قند توی دلم آب شد. اما خوشحالم زیاد دووم نداشت. من باید فراموشش میکردم. چقدر سخت بود. حالا که عشق واقعی رو میخواستم تجربه کنم نمیتونستم. وارد آشپزخونه شدم و سلام کردم. عمو با گشاده رویی جواب سلاممو داد و بهم گفت که کنارش بشینم.

نگاهی به بقیه انداختم. زن عمو با حرص نگاهم میکرد و پدر و مادر با خوشحالی. علی هم سرش پایین بود و سرشو با شیرین کردن چاییش گرم کرده بود.

کنار عمو نشستم که گفت: خوب خوابیدی عمو جان؟!

-بله عمو.

عطسه ای کردم و معذرت خواستم.

علی هم مثل من عطسه کرد که عمو خندید و گفت: چه کانکشی با هم دارید ها...

پدر و مادرم خندیدند. خودم هم خنده ام گرفته بود اما به زور جلوی خودمو گرفتم. زیر چشمی به علی نگاه کردم که دیدم داره با لبخند نگاهم میکنه. با دستپاچگی سرمو انداختم پایین که دوباره عمو گفت: دیشب خوش گذشت توی حیاط؟!

_خوب بود. جای شما خالی.

دیگه عمو حرفی نزد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و نیم نگاهی به علی کردم. انگار از این دزدکی نگاه کردن ها خوشم میومد. علی اینبار سرش پایین بود و متوجه نگاهم نشد.

زن عمو_علی جان راستی یادت باشه بریم خونه ی خاله معصوم. باشه؟!

علی_باشه مادر.

خاله معصوم یه دختر داشت همسن من که بعضی وقت ها میومد خونه ی عمو و ما با هم همبازی بودیم. از همون اول هم من ارزش بدم میومد. انگار تافته ی جدا بافته بود. حتما زن عمو میخواست حرص منو در بیاره.

صبحونمو خوردم و از جام بلند شدم.

عمو_کجا عمو جون؟!

_دارم میرم حاضر بشم برم پیش دوستم. باهاش قرار دارم.

عمو_خب وایسا علی هم برسونتت.

_نه عمو زحمت میشه. مرسی... ماما کار نداره؟!

مادر_نه عزیزم. برو به سلامت.

_خدا حافظ بابا. خدا حافظ همگی.

با آدرسی که توی دستم بود داشتم به کوچه ها نگاه میکردم که دیدم پسری جلوم داره راه میره. به غیر از اون کسی توی کوچه نبود. به سمتش دویدم و گفتم: آقا ببخشید این آدرسو میدونین کجاست؟!

نگاهی به چهره اش انداختم. عینک دودی زده بود و شالشو طبق مد دور گردنش انداخته بود. به نظرم خیلی جدی میومد. نگاهی به کفشاش انداختم. چرم مشکی که از تمیزی برق میزد.

_ خانوم اینجا خونه ی ماست. با پدرم کار دارین؟!

با خوشحالی گفتم: واقعا؟! بله من امروز با پدرتون قرار داشتم.

نگاهی به سر تا پای من کرد و بعد با طعنه گفت: واقعا؟ قرار داشتین؟!

_ خب بله. چطور؟ خب من مراجعه شون هستم.

عینکشو از روی چشماش برداشت و این بار با دقت بیشتری نگاهم کرد.

کسری_ پس بیمار جدیدش

هستی؟ -بله.

کسری_ بفرمایید راه رو نشونتون میدم. البته خودم هم داشتم میرفتم خونه.

دنبالش راه افتادم. دکتر چه پسری داشت. مثل خودش بود تقریبا. با همون قیافه ی اساطیر

یونان.

کسری_ نمیدونم چرا حس میکنم دیدمتون.

_ خب شاید. آخه بعضی وقتا چهره ها آشنا هستن.

کسری_ بله درسته.

نگاهی به من انداخت و دوباره گفت: بهتون نیاد مریض باشید.

_مریضی من توی دلمه.

کسری_اوهوم.خب اینم خونه ی ما.بفرمایید تو.

در رو برام باز کرد و به داخل دعوتم کرد.یه خونه ی قدیمی.درست مثل فیلم ها.حوض وسط حیاط حالت قلب داشت و پر از برف.با اینکه زمستون بود اما جذابیت خاصی داشت.یه خونه ی دو طبقه که طبقه ی دوم بالکنی رو به حیاط داشت.کاملا خونه ساختار سنتی داشت.

_خونه ی قشنگی دارین.

کسری_ممنون.نظر لطفونه.راستش من و بابام به این خونه خیلی علاقه داریم.

_حق دارین.بهتون حسودیم شد.

کسری_ای بابا این چه حرفیه؟!

_آقای دکتر کجان؟!

کسری_فکر کنم داره به کاراش سر و سامون میده.مطبش طبقه ی اوله و ما طبقه دوم زندگی میکنیم.بفرمایید داخل.

وارد ساختمون شدیم.با کنجکاوی به در و دیوار نگاه کردم.واقعا شبیه مطب بود.رنگ دیوار سفید بود و چند تا عکس منظره آرامش بخش.

کسری ضربه ای به در اتاق زد و وارد شد.

کسری_بابا مراجعه براتون اومده.خانوم بفرمایید.

وارد اتاق شدم که دیدم دکتر پشت میزش نشسته و مشغول خوندن یه پرونده ست.

_سلام دکتر.خوبین؟!

با شنیدن صدای من سرشو آورد بالا و تا منو دید با خوشحالی از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

دکتر_سلام عزیزم.منتظرت بودم.بیا بشین.

بعد به کسری گفت:پسرم ممنونم.میتونی برامون دوتا قهوه بیاری؟!

کسری با کنجکاوی به من و دکتر نگاه کرد و گفت:باشه حتما.الان میارم.

دکتر منو دعوت به نشستن کرد و خودش کنارم نشست.

دکتر_خب تعریف کن.چه خبر؟!خوبی؟!

_ممنونم دکتر.خوبم.خبر که زیاده.نمیدونم از کجا شروع کنم.

دکتر_حالا بذار یه قهوه بخوریم.بعد.وقت برای حرف زدن زیاده.اینجارو خوب پیدا کردی؟!

_از پسرتون کمک گرفتم.سر راه دیدمشون.

دکتر_خب پس اینطور.

کسری با سینی قهوه داخل اتاق اومد و گفت:بابا من بالا هستم.کاری باهام داشتن صدام کنید.

برای لحظه ای به من خیره شد و گفت:خانوم از دیدنتون خوشحال شدم.

_ممنون.منم همینطور.

کسری_اگه ندیدمتون خداحافظ.

بعد از رفتن کسری دکتر فنجون قهوه رو به دستم داد و گفت: نظرت چیه؟!

با حالتی گیج نگاهش کردم و گفتم: درباره ی چی؟!

دکتر-کسری.

_آهان. خب مثل شماست از نظر قیافه.

دکتر_امان از دست شما جوونا... خب تعریف کن. دیروز چه خبر بود؟

با ناراحتی گفتم: دکتر من نمیدونم چیکار کنم. دیروز یه سری اتفاقای افتاد که باعث شد
پسر عموم احساس قلبیشو بگه. اون بهم گفت که دوسم داره و میخواد باهاش باشم. اما من
عین دیوونه ها از دستش در رفتم.

دکتر خندید و گفت: در رفتی؟ واسه ی چی؟!

_واسه ی اینکه من طاقت نداشتم بینم داره بهم ابراز علاقه میکنه. بهم میگفت
نجییم. باورتون میشه دکتر؟ من و نجابت؟! تنها چیزی که توی وجود من نیست.

اشک توی چشمم جمع شد و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: دکتر شما یه
چیزی رو درباره ی من نمیدونین. من تقریباً یه زن کامل هستم. من تو دورانی که با
روزبه بودم...

سکوت کردم. نمیدونستم چه جوری بگم. شرمم میومد. سرمو انداختم پایین و زدم زیر گریه.

دکتر_چی شد عزیزم؟! هان؟!

بین حق حق گریه هام شروع کردم به حرف زدن.

_دکتر من...من وقتی با اون کثافت بودم حامله شدم.من مادر شده بودم.من با دستای خودم بچه ی تو شکمو کشتم.خودمو از پله های خونه ی روزبه انداختم پایین.دکتر من خیلی بدبختم.خیلی.

دکتر ساکت شد.میدونم شوکه شده بود.دستشو گذاشت روی شونم و گفت:متاسفم. ناخودآگاه خودمو انداختم توی بغلش و با صدای بلندتری شروع کردم به گریه.اشک های من تمومی نداشت.انگار خدا منو آفریده بود تا فقط گریه کنم.

_واسه همینه که میگم نمیتونم زندگی خوبی داشته باشم.کدوم پسری حاضر میشه با یه دختری که یه سال اسیر یه روانی بوده و بهش...آخ دکتر شما هم منو نمیفهمین. دکتر هیچ حرفی نمیزد.فقط منو توی بغلش گرفته بود و آروم تگونم میداد تا آروم بشم.اما من تازه درد دلمو با کسی میگفتم و برام راحت نبود که خوددار باشم.دوباره به یاد کارهایی که روزبه با من کرده بود افتاده بودم.وقتی برای

اولین بار در بیداری و هشیاری پاکی و نجابتمو از بین برد و من چقدر داد کشیدم.چقدر التماسش کردم.اما افسوس که فریاد های من اونو بیشتر جری میکرد.توی اون لحظه چقدر دلم میخواست خدا مرگمو برسونه و من بمیرم.مردن برام بهتر از اون زندگی نکبت بار بود. دکتر_شراره عزیزم خوبی؟!

دستام شروع کرده بود به لرزیدن.نفسم دیگه بالا نمیومد.دکتر دستامو محکم گرفت و با صدای بلند کسری رو صدا زد.چقدر دلم میخواست بمیرم و راحت شم.همش درد و غم.ظرفیتم تکمیل شده بود.

دکتر_دراز بکش عزیزم. الان برات قرص میاره آروم بشی.

خواست منو از بغلش در بیاره که گفتم: نه دکتر. خواهش میکنم پیشم بمونین. من هیچوقت با بابام اینطوری...

دکتر_باشه عزیزم. باشه. آروم باش. همه چی درست میشه.

کسری وارد اتاق شد و با دیدن من توی اون وضع دوباره به طبقه ی بالا رفت.

دکتر_میدونه چیکار کنه. نگران نباش.

چشمامو بستم و زیر لب گفتم: خیلی سخت بود. خیلی. هر موقع که به اون روزا فکر میکنم حالم بد میشه. زجر مداوم. مثل یه سگ باهام رفتار میکرد. چقدر بدبختم.

کسری_بابا بفرمایید.

دکتر_شراره عزیزم بیا این قرص رو بخور. آروم میشی.

با دستانی لرزان لیوان آب رو گرفتم توی دستم و بعد قرص رو خوردم.

نگاهی به کسری کردم که دیدم با ناراحتی نگاهم میکند.

دکتر_پسرم ممنون. میتونی بری...

کسری_بابا میخواین بمونم؟!

دکتر_نه ممنون. حال شراره بهتره. برو به کارات برس.

کسری دوباره نگاهی بهم انداخت و با نارضایتی رفت.

دکتر_بهتری؟!

_بهترم. ممنون.

دکتر_میخوای بذاریم برای فردا؟!

_آره.

دکتر_پس فردا باهات صحبت میکنم.

_من خیلی متاسفم ناراحتتون کردم. از آقا کسری خجالت میکشم.

دکتر_اشکالی نداره. راستش تو اولین مریضم هستی که اینجوری حالت بد شد. اون تاحالا توی

اینجا کسی رو مثل تو ندیده.

_آهان...اما از طرف من ازش عذرخواهی کنین. باید برم.

خواستم از جام بلند بشم که سرم گیج رفت. دوباره نشستم که دکتر گفت: بذار بگم کسری
بیرت. صبر کن.

کسری روبروی خونه توقف کرد و به من نگاه کرد.

کسری_همین جاست؟!

_بله ممنون.

با بیحالی دستگیره در رو فشار دادم تا در باز شد. دوباره سرم گیج رفت. چشمامو بستم و نفس
عمیقی کشیدم.

کسری_میخواین کمکتون کنم؟!

_نه. تا اینجا هم خیلی زحمت دادم. ممنون.

همه ی توانمو جمع کردم و از ماشین پیاده شدم. دنیا دور سرم میچرخید. سر جام ایستادم و به
در خونه نگاه کردم. به نظرم فاصله ی خیلی زیادی بود تا به در برسم.

در ماشین رو به آرومی بستم و با قدم هایی لرزان به سمت در خونه رفتم. کسری هنوز نرفته
بود. بالاخره با هزار بدبختی به در رسیدم. برگشتم به سمت کسری و با صدایی که انگار از ته
چاه در میومد گفتم: میتونین برین. ممنون.

کسری_شما بفرمایید. من هستم. میخوام مطمئن بشم.

در کیفمو باز کردم و مشغول گشتن کیفم شدم. دنبال کلید در خونه میگشتم اما نبود.

_اه لعنتی کجا گذاشتمش؟!

عصبانی شده بودم. دلم میخواست فریاد بزنم. اعصابم خیلی خورد شده بود. زنگ در خونه رو زدم اما کسی جواب نداد. دستمو گذاشتم روی زنگ و زیر لب گفتم: پس رفتن کجا؟! ای خدا...

علی_کیه؟ سر آوردی؟!

-باز کن دروازه.

علی_تویی شراره؟

-آره. باز کن. زود.

در خونه باز شد. نگاهی به کسری کردم و گفتم: ممنون. میتونین برین. به دکتر سلام برسون.

کسری_خواهش میکنم. مواظب خودتون باشید. خدا حافظ.

وارد خونه شدم و در رو بستم. تعادل نداشتم. دلم میخواست بشینم.

بالاخره با هزار جون کندن بود خودمو به ساختمون رسوندم.

روی کاناپه نشستم که سر و کله ی علی پیدا شد.

علی_سلام. خوبی؟!

_سلام. بقیه کوشن؟!

علی_رفتن خونه ی خاله ی من.

-تو چرا نرفتی؟!

علی_اونجا رو دوست ندارم... چرا انقدر رنگت پریده؟!

_هیچی نیست. ضعف کردم. استراحت کنم خوب می‌شم.

با کلافگی روسری مو از سرم برداشتم و دکمه های پالتومو باز کردم. دلم میخواست فقط بخوابم.

علی_میخوای برات چیزی بیارم؟!

_نه. برو به کارت برس.

دستم به طرز خفیفی میلرزید و این از نگاه علی دور نمود.

علی_دستات چرا میلرزه؟!

جوابشو ندادم. دلم نمیخواست حرف بزنم. حوصله ی هیچکسیو نداشتم. دوباره درد و رنجم یادم اومده بود.

علی کنارم نشست و روسریمو برداشت. همونطور که سرش پایین بود گفت: از رفتار دیشبم ناراحتی شراره؟! اما من دلیلی نمیبینم که معذرت خواهی کنم. من دلم میخواد مال من باشی این خواسته ی زیادیه؟!

جوابشو ندادم. نمیدونستم چی بگم. یاد کارهای روزبه افتاده بودم و علی هم داشت اعصابمو خرد میکرد. تصمیم گرفتم حالا که کسی نبود بهش واقعیت رو بگم. مرگ یه بار و شیون یه بار. خسته شده بودم از این بازی مسخره.

علی_نمیخوای جواب من رو بدی؟!

نگاهش کردم. چقدر چشم های سیاهشو دوست داشتم. برای یک لحظه از تصمیمم منصرف شدم. سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم.

_من اونی نیستم که تو فکر میکنی.

صدام به قدری لرزان و وحشت زده بود که باور نداشتم این صدای من باشه.

علی_منظورت چیه؟

_فقط گوش بده. وسط حرفم نپر. باشه!؟

علی_باشه. خیل خب. بگو گوش میدم.

_حدود دو سال پیش که درسم تموم شد یه سری اتفاقای افتاد که باعث شد آرزوی مرگ

کنم. آینده م به خاطر اون حادثه خراب شد. من دیگه نه میتونم ازدواج کنم و نه کسی رو

دوست داشته باشم. زندگی من دیگه نمیتونه مثل بقیه ی عادی باشه. علی من تورو دوست

دارم. از همون اولی که دیدمت از تو خوشم اومد اما این سرنوشت ماست که

همیشه به چیزی که دوستش داریم نمیرسیم. وقتی یاد بچگی مون میفتم که چه جوری با هم کل

کل میکردیم آرزو میکنم برگردیم به همون روزا اما حیف... علی من نمیتونم برای تو دوست

یا زن خوبی باشم. من دو سال پیش توسط خواستگاری که داشتم دزدیده شدم.

علی_چی گفتی!؟

صداش به قدری برام بلند بود که از جام تکونی خوردم و نگاهش کردم. خصمانه نگاهم

میکرد. انگار که ازش دزدی کرده باشم. میدونستم همینجوری میشه.

پوزخندی زدم و به حرفم ادامه دادم.

_حدود یه سال و نیم توسط اون اسیر بودم. همه ی نجابت و پاکیم ازم گرفته شد. من اونی

نیستم که تو فکر میکنی. تا همین چند ماه پیش منو زندانی کرده بود و بالاخره از دستش

خلاص شدم. الانم دارم دوره ی درمانیمو کامل میکنم. اون مردی هم که دیدی اومد اینجا دکتر روان شناسمه. امروز هم پیش اون بودم.

علی_باورم نمیشه. تو با من چیکار کردی؟!

با شنیدن این حرفش کنترلمو از دست دادم و فریاد زدم: من با تو کاری نکردم. نامه ی فدایت شوم برات نفرستاده بودم. منم دارم زجر میکشم. هیچ میفهمی؟ با اون گذشته ی سیاهی که دارم باید تا ابد زجر بکشم؟ نکنه فکر میکنی تقصیر منه؟! هان؟!

با تمسخر نگاهم کرد و گفت: باورم نمیشه. چطور ممکنه یه دختر یه سال و خرده ای اسیر یکی باشه مگه اینکه خودش دلش بخواد.

با شنیدن این دیگه نفهمیدم چیکار کردم. وقتی متوجه کارم شدم که دیدم علی دستشو گذاشته روی صورتش و با ناباوری نگاهم میکنه. من بهش سیلی زده بودم. انقدر این حرفش برام گرون تموم شده بود که حد نداشت. همه ی عشقی که بهش داشتم رنگ باخت. علی حرفامو باور نکرده بود و فکر میکرد دارم بهش دروغ میگم. توقع نداشتم. چقدر زود همه ی اعتمادی که به من داشت از بین رفت. گریه م گرفته بود، برای خودم، برای آینده م. دلم میخواست بمیرم و راحت شم. دیگه طاقت نداشتم بایستم و به نگاه طعنه آمیزش نگاه کنم. بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. قلبم شکسته بود. حالا که فکر میکردم علی کسی که میتونم روش حساب کنم همه چیز خراب شده بود. من گناهی نداشتم. تقصیری نداشتم که روزبه پست فطرت اون بلا رو به سرم آورد. زندگیم از بین رفته بود. نه عشقی و نه احساسی. کسی رو هم دوست داشتم پشت پا به من زد.

آیا کسی پیدا میشد که من رو با تمام اتفاق هایی که برام افتاده بود دوست داشته باشه؟!

مادر_شراره عزیزم؟ بیدار شو. باید شام بخوریم. چقدر میخوابی؟!

چشمامو آروم باز کردم. نگاهی به بیرون کردم. شب شده بود. به ساعت رومیزی نگاه کردم. ساعت ۹ شب بود. باورم نمیشد انقدر خوابیده باشم. قرص خواب آوری که خورده بودم کار خودشو کرده بود. برای یک لحظه همه چیز از یادم رفته بود اما یکدفعه اتفاق ظهر یادم اومد. حتما علی به عمو گفته بود.

_عمو اینا چی؟! شما کجا رفته بودین؟!

مادر_رفته بودیم دنبال خونه واسه عموت که خوشبختانه یه خونه پیدا کردیم. حتی عموت قرارداد رو بست. ایشالا از فردا میرن برای خونه شون خرید.

-همه چیز خوبه؟!

مادر_آره چطور؟ اتفاقی افتاده؟ با دکتر حرف زدی؟!

-آره. خوب بود.

مادر_خدا رو شکر. پس برو دست و صورتتو بشور. تا شام بخوریم.

مادر از اتاق بیرون رفت و من هنوز به علی فکر میکردم. حتما بهشون نگفته بود که چه چیزهایی به هم گفتیم. دوست نداشتم دوباره باهاش برخورد کنم. ازش دلگیر بودم. علی هم مثل بقیه. دلم شکسته بود. دیگه دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم. خیلی ساکت و آروم غذا مو خوردم. عمو که در لحظه ی اول قصد داشت باهام شوخی کنه ساکت شد. پدرم که به رفتار من و علی مشکوک شده بود بعد از شام به سراغم اومد.

پدر_شراره میتونم باهات حرف
بزنم؟ -بله.حتما.

کنارم روی زمین نشست و به اتاقم نگاه کرد.اولین بار بود که اینطوری میخواست باهام حرف
بزنه.

پدر_چرا انقدر تو فکری؟!

-نباید باشم؟!

پدر_تو که تا امروز صبح خوب بودی؟!

_بابا شما هیچوقت به من توجه نکردین.الانم ازتون توقعی ندارم.

سرمو به طرف دیگه ای برگردوندم.دلم از همه گرفته بود.

پدر_شراره منظورت چیه؟!

_بابا شما همیشه فکر میکنین محبت پدرانه فقط پوله اما اینطور نیست.دلم برای بچگیم تنگ
شده.برای وقتی که منو روی زانوهاتون میذاشتین و موهامو میبافتین.یادتونه؟اما وقتی بزرگ
شدم دیگه ازم کناره گرفتین.باهام مثل غریبه رفتار کردید.من همیشه دلم میخواست حرفامو
با شما بزنم.اما نشد.حالا اومدید سراغم.بعد از مدت ها.

پدرم دست سردمو بین دستاش گرفت و گفت:عزیزم میدونم.حق داری.اما من هیچوقت
نتونستم از نگاه تو چیزی بفهمم.چشمای تو چیزی رو نشون نمیده.همیشه خوددار
بودی.قبول داری؟!...حالا میخوام جبران کنم.

__بابا جون دیر شده. خیلی دیر. من دیگه اون دختر بچه ی کوچولویی که براش قصه میگفتید نیستم. حالا یه...

نتونستم ادامه ی حرفمو بزنم. خجالت میکشیدم.

پدر__منم پا به پای تو زجر کشیدم و گریه کردم. هیچ میدونی وقتی ساکت بودی من چی کشیدم؟ تنها بچه م داشت جلوی چشمم از بین میرفت...چیکار میتونستم بکنم. وقتی بعد از یه سال بهمون خبر دادند که تو رو توی بیمارستان پیدا کردن نمیتونی تصورشو بکنی که چه حالی داشتم. هم خوشحال بود و هم ناراحت. چون دکترا بهمون گفتن که تو بچه داشتی و سقط شده. کمرم شکست. اما بازم خوشحال بودم که دوباره پیشمون برمیگردی. درسته که برام سخته اما من از اینکه میبینم هنوز زنده ای و پیش مایی خوشحالم. تو نباید انقدر به خودت سخت گیری. باید قوی باشی. اینو بدونی که هرچی هم بشه ما طرف تویم ازت حمایت میکنیم. در مورد عموت هم اون با من. خیلی وقت که میخوام بهش بگم. واقعیت رو بهش میگم. نباید امیدوارشون کنیم...

__من به علی گفتم. احتیاجی نیست شما بگین.

پدر_چی؟ گفتی؟!

__آره. امروز گفتم. اونم فکر کرد که خودم مقصرم.

پدر آه حسرت باری کشید و گفت: ولش کن. بهش فکر نکن. ما هم خدایی داریم. عموت داره میره از اینجا. این چند روز رو صبر کن. همه چیز درست میشه. از اینجا میریم. مطمئن باش.

نیمه های شب بود. خوابم نمیبرد. مدام به حرف علی و نگاه های آزاردهندش فکر میکردم. چقدر زود رنگ عوض کرده بود.

کاش قلب آدمای توی صورتشون بود. آگه اینجوری میشد خیلی از اتفاقا نمی افتاد. با اینکه حرفاش قلبمو شکست اما دلم براش تنگ شده بود. این چه خاصیتی از عشقه که باز با وجود کم محلی و توهین دلت براش تنگ میشه؟ واقعا عشق آدمو احمق میکنه. سرمو روی بالش گذاشتم و زیر لب گفتم: باید قوی باشم. همونطور که دکتر و بابا میگه. این همه گریه بسه.

داشت کم کم خوابم میبرد که حس کردم یه نفر به در اتاق میزنه. در اتاق رو باز کردم که دیدم علی جلوم ایستاده. سرمو به طرف دیگه ای برگردوندم که گفت: میتونم پیام تو.

-مشکلی نیست.

از جلوی در کنار رفتم تا وارد اتاق بشه.

خسته بودم و بی حوصله. عشق علی برام دست نیافتنی بود. اون میرفت پی زندگیش و من مثل همیشه باید حسرت میخوردم.

علی_نخوابیده بودی که.

_داشت خوابم میبرد. بشین.

روی تخت نشست و گفت: چرا نمیشینی؟!

_چیزی میخوای بگی بگو.

علی-بشین اینجا.

با دست کنار خود شو نشون داد.نشستم و گفتم:بگو.نصفه شبه.همه خوابن.ممکنه که...

علی نگاهم کرد و خیلی آروم گفت:هنوز از رفتارم ناراحتی؟!

نگاهش نکردم.خیلی از دستش دلگیر بودم.

-کم نه.

علی-حق داری.اما بایدم به من حق بدی.میدونی چقدر شوکه شدم وقتی شنیدم چی

بهت گذشته.از تصور خارج.هم عصبی بودم و هم ناراحت.اما عصبانیتم بیشتر

بود.حالا هم اومدم معذرت بخوام بابت همه چی.

-دیگه دیر شده.خیلی دیر.تو هم برو به زندگیت برس.

علی-شراره؟!

ناخودآگاه برگشتم سمتش.دست خودم نبود.با دیدن چشماش دوباره دست و دلم شروع کرد

به لرزیدن.معذب

شده بودم.نگاه علی دوباره مثل سابق شده بود.پر از عشق و خواستن.دستش آروم آروم به

سمت دستم اومد.خودمو کشیدم عقب و گفتم:حرفتو زدی حالا برو.شب بخیر.

وقتی دید انقدر نسبت بهش کم محلی میکنم عصبانی شد و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون

رفت.از کارم پشیمون شدم.دلم میخواست میرفتم دنبالش اما نمیشد.همه چیز تموم شده

بود.اولین بارم نبود که روی خواسته های دلم پا گذاشتم.مطمئنا آخرین بار هم نخواهد بود.

دستمو گرفتم به میله ی تخت و سعی کردم از جام بلند بشم. اما بدنم کوفته بود. حس میکردم تا مرگ فاصله ای

ندارم. روزبه از اتاق رفته بود بیرون و در رو قفل کرده بود. نفسم به سختی بالا میومد. به قدری جیغ زده بودم که دیگه صدام در نمیومد. خس خس سینه ام آزار دهنده بود. لب هام ترک برداشته بود و اشک بدون هیچ تلاشی روی گونه هام میریخت. هنوز ضربات شلاق رو روی پشتم حس میکردم. حالا که مورد تجاوز قرار گرفته بودم درد دخترا و زن هایی رو که به زور میدزدیدن و توی یه جای خلوت بی عصمت میشدن رو میفهمیدم. چقدر از خودم بدم اومده بود. نگاهی به تخت انداختم. دوباره وحشت برم داشت. از دیدن شلاق سیاه و لباس های پاره ام و خونی که روی تخت بود گریه م شدت بیشتری پیدا کرد. همه چیز تموم شده بود. زندگیم از بین رفته بود. زنده بودن برای من بیهوده بود.

انقدر بدنم درد میکرد که با هر حرکتی ناله ام بلند میشد. بی پناه و درمانده. دلم برای مادرم تنگ شده بود. چقدر به حمایتش احتیاج داشتم. چهره ی پدر و مادرم جلو نظرم بود. به قدری داغون بودم که دیگه چیزی نفهمیدم. چشم بسته شد و به خواب رفتم.

نزدیک ساعت ۱۱ صبح بود که از خواب بیدار شدم. سرم درد میکرد و به خاطر گریه های دیشب چشمام

میسوخت. از دست خودم هم خسته شده بودم چه برسه به دیگران. همش گریه و خون دل خوردن. دلم میخواست یه زندگی دیگه رو تجربه کنم. یه جور دیگه رفتار کنم. نه دوست داشتم به علی فکر کنم و نه دیگه میخواستم با دکتر حرف بزنم. حرف زدن با اون فقط باعث شد دوباره زبونم باز بشه. مدیونش بودم اما دلم نمیخواست دیگه باهاش حرف بزنم.

دست و صورتمو شستم و از اتاقم بیرون رفتم. مادرم مشغول تمیز کردن پذیرایی بود و زن عمو هم داشت کمکش میکرد.

_سلام مامان. سلام زن عمو.

مادرم با گشاده رویی جوابمو داد و زن عمو پشت چشمی نازک کرد و گفت: سلام دخترم. ساعت خواب؟ همیشه انقدر میخوابی؟!

_آره همیشه. کاری ندارم انجام بدم.

زن عمو_حداقل به مادرت کمک کن.

شونه هامو با بی تفاوتی انداختم بالا و به آشپزخونه رفتم که دیدم علی داره برای خودش چایی میریزه.

سلامی زیر لب گفتم و به سمت سماور رفتم.

علی_ظهر بخیر خانوم خوشخواب.

طوری رفتار میکردم که انگار وجود نداشت. دلم نمیخواست دوباره یه احساس جدید بوجود بیاد.

علی_با تو دارم حرف میزنم شراره. چت شده؟!

همونطور که مشغول گذاشتن کره و پنیر روی میز بودم بهش گفتم: علی خواهش میکنم هرچیزی که بینمون بوده رو فراموش کن. من به درد تو نمیخورم.

با طعنه گفت: اوه ببخشید. بله شما به درد من نمیخوری. میدونم. از یه دختری که حالا...

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: دربارت اشتباه فکر میکردم. برای خودم متاسفم.

عصبانیت علی هم دست کمی از عصبانیت من نداشت. هر دو روبروی هم ایستاده بودیم و آماده ی دعوا کردن.

علی_منم درباره تو اشتباه میکردم و برای خودم متاسفم.

بعد سرشو انداخت پایین و از آشپزخونه بیرون رفت.

به محض اینکه پاشو از در آشپزخونه گذاشت بیرون زدم زیر گریه. حسرت به دلم موند که برای یک بار هم که شده یه مرد پیدا میشد و واقعا منو دوست داشت نه به خاطر گذشته ی تلخی که داشتم. روی صندلی نشستم و به علی فکر کردم. تقدیر من همیشه این بود که به چیزی که میخوام نرسم.

مادرم_باز چت شده دختر؟!

_هیچی. خسته شدم. طاقت ندارم.

مادر_آروم. زن عمو ت میشنوه. آبرو مون میره.

_دیگه مهم نیست. از این وضعیت خسته شدم. یه کاری برام بکنین. همه فکر میکنن من لجنم.

مادر_این حرفو نزن. دختر تو از برگ گل هم پاک تری.

اشک توی چشمای مادرم جمع شده بود. بدبخت چی میکشید و دم نمیزد. دلم برای مادرم بیشتر از خودم

میسوخت. داغون شده بود. در عرض این مدت که این بلا به سر من اومده بود ۱۵ سال پیرتر شده بود. مادرم کنارم نشست و گفت: انقدر به خودت سخت نگیر. میریم از اینجا. میفهمم چی

میگی. باشه؟! غصه نخور. یه زندگی جدید رو شروع میکنیم. حالا آروم باش. بلند شو برو حموم بعدشم برو سراغ دکتر.

_دیگه نمیخوام دکتر رو ببینم. نمیخوام.

مادر_وا؟! یعنی چی؟ عقلت کم شده؟! بلند شو. آفرین.

_گفتم که نمیخوام. دکتر هم درد منو نمیفهمه.

مادر_این چه حرفیه آخه. یعنی چی؟ بلند شو برو حموم. یه آبی به تنت بزن حالت خوب میشه. برو.

به ناچار به حرف مادرم گوش کردم و از جام بلند شدم. تقصیر مادرم نبود که من داشتم بهش بد اخلاقی میکردم. تصمیم گرفتم دیگه حرفی بر خلاف عقیدشون نزنم.

داشتم موهامو خشک میکردم که مادرم وارد اتاق شد و گفت: شراره، پسر آقای دکتر اومده. اسمش کسری ست. مثل اینکه دکتر وقتی فهمیده که نمای کسری رو فرستاده که باهاش بری.

_من نمیرم.

مادر_زشته. این همه راه کوبونده اومده. حاضر شو برو. فوqش بهش میگی که دیگه نمیخوای بری پیشش. حداقل ازش تشکر کن.

بحث با مادرم بی نتیجه بود. به خاطر همین گفتم: باشه. میرم. فقط یه مانتو برام انتخاب کنین. اصلا حوصله ندارم.

وقتی آماده شدم از اتاقم اوادم بیرون که دیدم کسری و علی دارن با هم صحبت میکنن. دوباره با دیدن علی بغضم گرفت. یاد حرفای توهین آمیزش افتادم. با لحن سردی به کسری سلام کردم و باهاش از خونه اوادم بیرون.

کسری_پسر عموی خوبی دارید.

_ممنون.

کسری_میگفت تازه از آمریکا اومده

درسته؟ _بله. اومده اینجا زن بگیره.

کسری_چه جالب.

بی توجه به لحن طعنه آمیزش گفتم:میشه حرکت کنیم.اصلا امروز حوصله ندارم.

تا رسیدن به خونه ی دکتر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.به چیزی فکر نمیکردم و همین برام جالب بود.یک نوع خلا فکری بود که خیلی زیاد برام اتفاق می افتاد.

وقتی رسیدم بدون گفتن حرفی از ماشین پیاده شدم و منتظرش شدم.بعد از قفل کردن

ماشین گفتم:از دست من عصبی هستی؟

_نه.اصلا.برای چی همچین فکری میکنی؟!

کسری_اخه اصلا حرف نزدی.

_داشتم به هیچی فکر میکردم.

کسری_چی؟!مگه میشه به هیچی فکر کرد؟

_از پدرتون پرسید.

کسری_یادم می‌مونه.

در خونه رو برام باز کرد و تعارفم کرد که داخل بشم.

دکتر توی حیاط داشت قدم میزد و به آسمون نگاه میکرد.

_سلام دکتر.

تا صدای منو شنید با خوشحالی به طرفم اومد و گفت:سلام دخترم.خوبی؟!دلم برات تنگ شده بود.چرا نیومدی؟!

_ممنون دکتر.شما خویید؟!راستش برام مشکلی پیش اومده بود.

دکتر_مهم اینه که اینجا.ییا بریم تو.هوا سرده.

کسری_بابا من میرم بالا.کاری داشتید صدام کنید.

بعد نگاهی به من کرد و رفت.بعد از رفتنش دکتر گفت:راحت رسیدی؟

_بله.ممنون.زحمت دادم.

دکتر_اصلا.این چه حرفیه.باورت میشه که از وقتی که با تو حرف میزنم یه جور دیگه شدم.

با گفتن این حرف به چشماش نگاه کردم.اولین بار بود که نگاهش اینطوری بود.تنم

لرزید.ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم و گفتم:خب بهتره بریم داخل.اینجا سردمه.

متوجه عکس العمل من شد و گفت:چت شد؟

سعی کردم لبخندی بزنم و با بی خیالی گفتم:هیچی.هیچی.بریم تو.

دوباره اون حس قدیمی ترس توی وجودم اومده بود. نگاه و حرفش منو میترسوند.

دکتر_شراره جان چیزی شده؟ حالت

خوبه؟ -آره خوبم.

روسری مو کشیدم جلوتر و با هم وارد مطب شدیم.

دکتر_خب چه خبر؟ از پسر عموت چه خبر؟!

_هیچی. بهش گفتم همه چیو.

دکتر_و عکس العملش چی بود؟!

_شما چی فکر میکنید؟!

دکتر_عصبی شد؟

_آره. بهم گفت تقصیر خودم بوده.

نفس عمیقی کشید و گفت: فکر نمیکردم اینجور بشه. متاسفم.

_دکتر همیشه زندگیم همینجور بوده. هیچوقت به میلم نبوده. چرا؟

دکتر_خب همه ی آدما اینجورن. قوی باش. مثل من. مثل کسری و مثل بقیه ی آدما.

_دکتر شما دختر نیستید. برای یه دختر هیچ بدبختی از این بالاتر نیست که مورد تجاوز قرار

بگیره. من از درون داغونم. محتاج دستی هستم که دستامو بگیره. بدون اینکه گذشته مو توی

صورتتم بزنه و اذیتم کنه. بهم توهین نکنه. من دلم میخواست توی زندگیم یکی بود. یه مرد. یه

نفر که از ته دلش منو دوست داشت. میفهمین؟ یه عشق واقعی. بدون هیچ محدودیت و تحقیری. من آرامش میخوام اما به هر طرف که نگاه میکنم میبینم که وجود نداره. دوباره بغض کرده بودم. گریه م گرفته بود. اما دیگه نمیخواستم به عادت همیشه این کار رو بکنم. از تکرار خسته شده بودم.

گرمای دست دکتر رو روی دستم حس کردم. سرمو آوردم بالا و با چشم های پر از اشک نگاهش کردم. نگاهش روی تک تک اعضای صورتم میچرخید. به چشمام خیره شدم و آروم آروم به طرفم اومد. محو نگاهش شده

بودم. نمیدونم توی نگاهش چی بود که آروم کردم. لبخندی زد و گفت: من میتونم کمکت کنم. همون چیزی که تو میخوای.

مثل برق گرفته ها از جام پریدم. کف دستمو گذاشتم روی لب هام و بهش نگاه کردم. باورم نمیشد. انگار سطل آب سردی روی سرم ریخته باشند. مات و مبهوت نگاهش کردم. خودش هم از کاری که کردم جا خورده بود. صورتش از سیلی که بهش زده بودم قرمز شده بود. بغضم ترکید و به زحمت گفتم: دکتر فکر نمیکردم انقدر آدم بی شرمی باشید.

کیفمو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم که گفت: وایسا شراره برات توضیح میدم.

صبر نکردم. در رو باز کردم و به حالت دو از مطب اومدم بیرون. مغزم کار نمیکرد و فقط به این فکر میکردم که چرا اینجوری شد. باورم نمیشد. من چیکار کرده بودم؟ خدایا منو ببخش. خدایا شرمنده ام. نباید اینجوری میشد. اما من.. از خودم بدم اومده بود. در خونه رو با ضرب کوبیدم و همونطور که گریه میکردم میدویدم. آدما برام مفهومی

نداشتند. انگار فقط خودم بودم و خودم. احساس شرم و احساس گناه و همزمان احساس لذتی که بهم دست داده بود سردرگم کرده بود. نمیدونستم کدومشو باور کنم. عقل و وجدان و قلبم هر کدوم منو به سمتی میبردن. هر کدوم به نوعی باهام حرف میزدند. باورم نمیشد دکتر اون کارو کرد. یه مرد ۰۵ ساله به دختری ۴۲ ساله ابراز عشق کرده

بود. من چیکار کردم؟ اجازه دادم مردی که باهام اختلاف سنی زیادی داشت... حتی شرمم میشد که بگم. مثل دختر بچه ها رفتار کرده بودم. تقصیر من بود یا دکتر؟ نمیدونم. شاید تقصیر من. بی توجه به نگاه مردم گریه میکردم و با خودم حرف میزد.

_این چه کاری بود کردم؟ باورم نمیشه. دکتر چرا اینجوری کرد؟ بهم گفت دوسم داره. گفت که منو میخواد بدون توجه به گذشته م.

قلبم هنوز تند تند میزد. میدونستم از شدت عصبانیت صورتم سرخ شده. بالاخره دست از دویدن کشیدم و گوشه ای ایستادم. چند تا نفس عمیق کشیدم و به آسمون نگاه کردم.

_خدایا منو ببخش. اشتباه کردم. گناهی مرتکب شدم که خودم هم از کرده ش پشیمونم. کمکم کن. دارم دیوونه میشم.

در اتاقم محکم بستم و خودمو روی تخت انداختم. هنوز بدنم داغ بود. خوشبختانه کسی توی خونه نبود تا به حال داغونم پی ببره. اگه مادرم بود سوال پیچم میکرد و من نمیتونستم که حقیقتو کتمان کنم. سردرگم شده بودم. قدرت فکر کردن نداشتم و همین اذیتم میکرد. دکتر با اون کارش احساس جدیدی رو در من بوجود آورده بود. برام غیر

قابل انتظار بود که اون کارو بکنه. هنوزم باورش سخت بود. دستی به روی لب هام کشیدم و یاد لحظه ای افتادم که منو بوسید. بغضم ترکید و دوباره و مثل همیشه شروع کردم به گریه. من تبدیل به چی شده بودم؟ یه موجود دست دوم و حقیر که هرکی از راه میرسید بهش دست درازی میکرد. چطور به خودش اجازه داد که با من اون رفتار رو بکنه؟ از

دست خودم و دکتر عصبانی بودم. یه مرد ۵۰ ساله با من... دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار تا راحت بشم. فشار عصبی زیادی رو داشتم تحمل میکردم و این از ظرفیتم خارج بود. گیج بودم.

صدای زنگ تلفن باعث شد از فکر پیام بیرون. دوست نداشتم جواب بدم اما دست بردار نبود. بالاخره برداشتم. باورم نمیشد که دکتر باشه.

دکتر_الو؟ شراره جان خونه ای؟!

جوابشو ندادم اما گوشی رو هم قطع نکردم. نمیدونم چرا دلم میخواست حرفاشو بشنوم. دستمو روی دهنم گذاشتم و ساکت شدم. صداش به حدی آرامش بخش بود که ناخودآگاه گریه م قطع شد.

دکتر_شراره جان باور کن نتونستم خودمو کنترل کنم. میدونم که الان داری هزارتا فحش بهم میدی اما... باور کن احساس واقعی مو بهت گفتم. از روزی که دیدمت حس خاصی نسبت بهت دارم. تو برای من یه دنیای دیگه هستی. من میخوام آیندت با من باشه. میفهمی؟ من با گذشته تو کنار اومدم. عزیزم باور کن...

بالاخره به حرف اومدم. صدام میلرزید اما میخواستم هرچی توی دلمه بهش بگم.

__بین دکتر من محتاج کسی نیستم. شما از من بزرگترین. دکتر من هستین و میخواستین از من سو استفاده کنین. من روی شما طور دیگه ای حساب میکردم. شما همه ی اعتماد منو از بین بردید.

دکتر__میفهمم اما باید به منم حق بدی. من بعد از مرگ همسرم به کسی فکر نکردم. خودت که بهتر میدونی. از وقتی که دیدمت مدام به تو فکر میکنم. درکم میکنی؟
__نه. درکت نمیکنم. به شعور من توهین شده. حس میکنم یه عروسکم برای بازی دیگران.

دکتر_ عزیزم این چه فکریه که میکنی. تو نباید به این افکار مسموم فرصت جولان بدی. تو از یه فرشته هم پاک تری. اینجوری فکر نکن. من ازت میخوام که به من فرصت بدی. همونطور که به پسر عمو ت فرصت دادی.

_ شما از من بزرگترید.

دکتر_ میدونم. اما فکر میکنی این اختلاف سنی ما...

_ نمیتونم فکر کنم. خواهش میکنم تنهام بذار.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و دوباره زدم زیر گریه. یاد حرف های محبت آمیز دکتر می افتادم و همزمان یاد حرف علی که غیر مستقیم منو متهم میکرد. چقدر با هم فرق داشتند. سرنوشت من چرا باید جوری میشد که حالا باید برای یه ذره آرامش به هرکسی متوسل میشدم؟

صدای فریاد عمو باعث شد از خواب بپریم.

عمو_ منظورت چیه داداش که شراره دزدیده شده؟

صدا به قدری بلند بود که فکر میکردم عمو کنار گوشم فریاد میکشه. از ترس سریع از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. در اتاقمو قفل کردم و پشت در روی زمین نشستم.

عمو_ داری چی میگي؟ یعنی شراره دختر نیست؟ وای. چه ننگی. چه بی آبرویی! چطور تحمل کردی داداش؟ منی که توی خارج زندگی کردم هنوز یه ذره غیرت دارم. وای. زن میبینی چه بلایی سرمون اومده.

زن عمو_آقا شما خودتو ناراحت نکن. برای قلبت خوب نیست.

حتما زن دایی الان توی دلش قند آب میکردن. مطمئنا از خداهش بود که این اتفاق برای من بیفته.

پدر_چیکار میکردم مرد؟ فکر میکنی برای منم راحت بود؟ توی این مدت هزار بار مردم و زنده شدم. آخه چطوری

میتونستم خونسرد باشم؟ خودم یه بار از حموم آوردمش بیرون. رگ دستشو زده بود. خونین و مالین. کمر من شکست داداش. اما پاره ی تنمه. چیکار میتونستم بکنم. دخترم از برگ گل هم پاک تره. حتی با این اتفاقی که برایش افتاده.

عمو_آخ مسعود تو چی کشیدی. آخ که دیگه نمیتونم نفس بکشم. بیچاره شراره. حیوونکی. پدر_فکر میکنی آسونه که بینم جلوم داره عین شمع آب میشه؟ اون بعد از این همه مدت نتونسته اتفاقی که برایش افتاده رو فراموش کنه اونوقت تو از اون سر دنیا بلند شدی اومدی اینجا که دخترمو برای پسرت بگیری؟ عمو_چی بگم؟ واقعا گیج شدم!

پدر_بهتره که همه چی اینجا تموم بشه. شراره به علی هم گفته.

عمو_آره علی؟ گفته بهت؟

پس علی هم بود؟ چه افتضاحی به بار اومده بود. دیگه دوست نداشتم از اتاقم پیام بیرون.

علی بالاخره حرف زد. صداهش به نظرم ناراحت بود.

علی_بله بابا. بهم گفت. اما من بهش گفتم که اشکالی نداره. اولش عصبی شدم اما بعد که فکر کردم دیدم شراره مقصر نیست.

زن عمو بدون هیچ خجالتی جیغ نسبتا بلندی کشید و گفت: یعنی چی بچه که مقصر نیست؟ بیخود میکنی تصمیم سر خود میگیری. مگه تو بی پدر و مادری؟ از اولشم میدونستم که این دختر یه ریگی به کفششه.

عمو_بس کن خانوم. من میدونم شراره پا که. انقدر حرف بیخود نزن.

پدرم هم وارد بحث شد و گفت: زن داداش احترامت واجب اما حق نداری به دخترم توهین کنی.

دوباره دعوا. دستامو گذاشتم روی گوش هام و سعی کردم چیزی نشنوم. پشت در اتاقم همه مشغول جر و بحث با همدیگه بودند. طاقت نداشتم صدای دعوهاشون رو بشنوم. صدای زن عمو مثل ناقوس کلیسا توی گوشم میپیچید. حالم دوباره بد شده بود.

دلم میخواست هر چه زودتر این دعوا تموم بشه. کنترلمو از دست دادم و از جام بلند شدم. در اتاق رو باز کردم و نگاهی بهشون انداختم. دو تا خونواده روبروی هم ایستاده بودن و علی هم گوشه ی سالن ایستاده بود و اولین نفری بود که چشمش به من افتاد. با نفرت نگاهش کردم و با فریاد گفتم: بس کنین. تمومش کنین. دارین سر چی دعوا

میکنین؟ هنوز که چیزی نشده. پسرتون هنوز ازدواج نکرده و بدبخت نشده. انقدر سوهان روحم نباشین. درد خودم

کمه شماها هم بهش اضافه شدید؟ دیگه نمیخوام چیزی از این قضیه ی ازدواج بشنوم. نمیخوام با علی یا هر کس دیگه ای ازدواج کنم. شما هم بهتره برید. خسته ام.

یک دفعه همه ی انرژی تحلیل رفت و نشستم روی زمین. پاهام سست شد. مادرم تا وضعیت منو دید ناله ای کرد و به سمتم اومد.

مادر_شراره چت شد یهو؟

خواست زیر بغلمو بگیره که دستشو پس زدم و گفتم: مامان خوبم. فقط میخوام ساکت باشه اینجا. همین...

دستمو گرفتم به چهارچوب در و به سختی از جام بلند شدم. صدا از کسی در نیومد. همه مات و مبهوت به من نگاه میکردند. اشکی که توی چشمام جمع شده بود منتظر یه تلنگر بود. با هر صدایی اعصابم متشنج میشد. از این وضع خسته شده بودم اما چاره ای هم نداشتم. قدرت اینکه پيله ی تنهایمو بشکافم و یه زندگی جدید رو شروع کنم نداشتم.

دوباره برگشتم توی اتاقم و در رو بستم. دیگه صدایی نیومد. فریاد من کارساز شده بود. دلم میخواست روزها میخوابیدم و از درد گذشته ام بی خبر میموندم.

دنبال قرصای آرام بخش گشتم. اما نبود. مطمئن بودم که گذاشته بودمشون توی کشوی میزم. شروع کردم به گشتن و بالاخره پیداشون کردم. مادرم قایمشون کرده بود بالای کمد. بدون اینکه آب بخورم چند تا شو خوردم و روی تخت دراز کشیدم. قرصا توی گلویم گیر کرده بود و احساس خفگی میکردم. به هر جون کندن بود قورتشون دادم و چشمامو بستم. از همه چیز خسته بودم و دلم میخواست بخوابم.

.ناله ای کردم و سعی کردم حرفی بزنم اما لب هام از هم باز نمیشد. انگار لب هام تبدیل شده بود به یه تیکه سنگ. دهنم طعم بدی داشت و اذیت میشدم. چشمامو به زور باز کردم اما چیزی جز تاریکی ندیدم. حس میکردم هوای سردی به بدنم میخوره. سرمو به طرف چپ برگردوندم و با دیدن پنجره نیمه باز فهمیدم علت سرما از کجاست. به اطرافم نگاهی انداختم. تازه فهمیدم

که توی بیمارستان هستم. همه جا ساکت بود و همین باعث شد دوباره نفس عمیقی بکشم. خواستم دستمو تکون بدم که دیدم سرمی به دستم وصل شده. هنوز یادم نمیومد چطوری سر از اینجا در آوردم. بعد از کمی فکر کردن یاد قرص ها افتادم و احساس رخوتی که بهم دست داده بود. چقدر حس

قشنگی بود. برای منی که همه ی زندگیم پر از غم بود ثانیه ای خواب بودن حکم بهشت رو داشت. ترجیح دادم ذهن خودمو خسته نکنم و دوباره بخوابم.

صدای پیچ بیمارستان باعث شد از خواب بیدار بشم. بدنم کوفته شده بود و دلم میخواست یک نفر بود تا حسابی ماساژم بده. کششی به بدنم دادم که در اتاقم باز شد و دکتر پارسا وارد شد. با دیدنش تمام صحنه هایی که با هم داشتیم جلوی چشمم اومد. اخم کردم و به سمت دیگه ای نگاه کردم.

دکتر_سلام شراره خوبی؟ بالاخره بعد از دو روز بیدار شدی!

حرفی نزد. نه دلم میخواست جوابشو بدم و نه قادر به حرف زدن بودم. حوصله ی حرف زدن نداشتم.

دکتر_بهتری؟! وقتی خونوادت آوردنت بیمارستان خیلی نگران بودند. الان هم پشت در اتاق ایستادن. بگم بیان تو؟ انگار خیال نداشت که دست از سر من برداره. ملافه ای که روم انداخته بودند رو روی سرم انداختم و چیزی نگفتم.

دکتر_میشه بگی این بچه بازیا یعنی چی؟

_برو بیرون نمیخوام ببینمت. باید خجالت بکشی.

دکتر_دوست داشتن خجالت نداره.

بعد به سمتم اومد و ملافه رو از روی سرم کشید.چشمام به چشماش افتاد.برای لحظه ای همه ی عصبانیت و ناراحتیم فروکش کرد.محو نگاهش شدم.در مقابلش احساس ضعف و زبونی میکردم.

دکتر لبخندی بهم زد و گفت:چرا با خودت و من اینجوری میکنی؟دلیلش چیه؟خودآزاری پیدا کردی؟دوباره هم که میخواستی خودتو بکشی.

با شنیدن این حرف عصبی شدم و گفتم:من نمیخواستم خودمو بکشم.بس کن.فقط میخواستم از این دنیا بیخبر باشم. دکتر_بیخبر؟داری خودتو گول میزنی.میخوای چیو ثابت کنی؟هزار تا دختر مثل تو هست.تو فقط بلدی نق بزنی.

-من نق نمیزنم.

دکتر_چرا میزنی.تو یه دختر بچه ی لوس و نری.

_نیستم.حرف بیخود زن.

دکتر_هستی.تو یه دختر به درد نخور هستی.

-نیستم.

دکتر_هستی.اگه نبودی عین آدم دوباره زندگیتو میساختی.شدی آینه دق خونوادت.اونا چه گناهی کردن؟هان؟تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی.

_تا هروقت که بمیرم.به تو هم ربطی نداره.

دکتر_چرا داره.مسخره بازی در نیار.

_خودت مسخره ای. حالا برو بیرون. نمیخوام ببینمت.

یک دفعه به طرفم هجوم آورد و بازو مو گرفت. جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: ولم کن.

به طرفم نیم خیز شد و گفت: چی گفتی؟!

مستقیم به چشماش نگاه کردم. این چه حسی بود که با نگاه کردن به چشماش همه ی عصبانیتم فروکش میکرد.

یاد لحظه ای افتادم که منو بوسید. لبمو گزیدم سرمو انداختم پایین. صداشو آروم کرد و با لحن مهربونی گفت: چرا با خودت اینجوری میکنی؟ من میخوام تو شاد باشی. یه دختر معمولی. نفسش میخورد توی صورتم و باعث میشد بیشتر عرق کنم. آروم آروم دستشو از دور بازوم شل کرد و گفت: به حرفم گوش بده خب؟ اصلا به پیشنهاد من فکر نکن. زندگیتو دوباره بساز. میشم دکترت نه کسی که دوستت داره. با توام دختر!

_بسه. نمیخوام ببینمت.

در حقیقت داشتم از دستش فرار میکردم. میدونستم اگه بیشتر پیشم بمونه یه اتفاقی میفته. ضربان قلبم تند میزد.

دکتر_انقدر بچه بازی در نیار. تو دیگه بزرگ شدی. تا کی میخوای به این زندگی ادامه بدی؟!

دستشو گذاشت روی دستم و شروع کرد به نوازش کردن دستم.

دکتر_باور کن که من میخوام زندگی خوبی رو برای خودت بسازی. انقدر دل مرده نباش.

دستمو کشیدم عقب و گفتم: برو. حالا نمیتونم تصمیم بگیرم.

دکتر_بسه.چقدر میخوای وقت بخری؟هان؟

_اصلا میخوام بمیرم.برو بیرون.

با شنیدن این حرف دوباره مچ دستمو گرفت و منو از روی تخت بلند کرد.رخ به رخ هم بودیم و اون به چشمام زل زده بود.

بوی عطرش توی ریه هام پیچید.احساس آرامش عجیبی میکردم.چشمای خاکستری رنگش به طرز عجیبی شده بود.انگار که داشت با چشماش حرف میزد.

با باز شدن در اتاق هر دو از اون حال اومدیم بیرون.بدنم گر گرفته بود و حال دکتر هم دست کمی از من نداشت.منو به سرعت ول کرد و دستی به موهاش کشید.مادر و پدرم وارد اتاق شدند.

سعی کردم لبخندی بزnm تا جبران نگرانی های این مدت رو بکنم.

مادرم گریه کنان بغلم کرد و قربون صدقم میرفت.پدرم مثل همیشه خوددار بود و با چشمانی به غم نشسته نگاهم

میکرد.زندگیم یکنواخت بود و خسته کننده.به دکتر نگاه کردم.پشتش به ما بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد.هر لحظه که بیشتر میگذشت احساسم نسبت بهش بیشتر میشد.

انقدر به فکر دکتر بودم که اصلا نمیفهمیدم که مادرم چی میگه یا بابام.

دکتر بعد از چند دقیقه از اتاق خارج شد.با رفتنش مادرم نگاهی به در اتاق کرد و وقتی مطمئن شد که دکتر رفته گفت:شراره اتفاقی بین تو و دکتر افتاده؟

_نه.چیزی نشده.برای چی؟راستی عمو اینا کجان؟

پدر_عموت بیرون وایساده.علی و زن عموت رفتن خونه ی جدیدشون.

هیچ حرفی نزد.ترجیح دادم همه چی رو فراموش کنم.

پدر_دکتر یه چیزایی میگفت شراره.

_چی؟

پدر_درباره تو!

_چی میگفت؟

مادرم منو از بغلش آورد بیرون و با نگرانی نگاهم کرد.به بابام نگاه کردم و گفتم:چرا

حرفتونو نمیزنید؟ پدرم بعد از چند دقیقه مکث گفت:میگه که میتونه تو رو درمان

کنه.میگه که با شرایطی که داری کنار میاد.

سرمو انداختم پایین و گفتم:اون برای خودش میگه.شما چرا باور میکنین؟اصلا من نمیخوام

به مردا فکر کنم.اذیتم نکنید.در ثانی اون ۵۰سالشه.

پدر_میدونم.اما مرد خوبی.

_باورم نمیشه.انگار همه چی دست به دست هم داده که دوباره روانی بشم.

پدر_اینجوری فکر نکن.ما خوبی تو رو میخوایم.دکتر مرد دنیا دیده ای.این مدت من

باهاش زیاد حرف زدم.تو میتونی به اون تکیه کنی.

با شنیدن این حرف زد به سرم.دیگه حال خودمو نفهمیدم.مثل وحشیا دستمو گرفتم به سرم

و از دستم بیرونش کشیدم و با فریاد گفتم:باشه.میرم.ازدواج میکنم.خوبه؟با همین دکتر.بس

کنین فقط.دیگه بسه.دیوونه شدم.ای خدا کاش میمردم.

مادرم با دیدن وضعیت من به سمتم اومد و خواست دستامو بگیره که سرش داد کشیدم و گفتم: جلو نیا ماما. دیگه نمیخوام کسی بهم کمک کنه. خسته شدم.

سوزش دستم داشت اذیتم میکرد اما اهمیتی بهش نمیدادم. اتاق بیمارستان رو گذاشته بودم روی سرم و فریاد

میکشیدم. بلافاصله دکتر و چند تا پرستار وارد اتاق شدند. سعی کردند که آرامم کنند اما انگار قدرتی پیدا کرده بودم که هیچ کس نمیتونست مهارم کنه. بالاخره با تزریق آرامبخش آرام شدم و چشمامو بستم.

به هر طرف که نگاه میکردم چهره ی مردایی رو میدیدم که به نوعی وارد زندگیم شده بودند. روزبه، دکتر، کسری و علی. هرکدوم حرفی میزدن اما من نمیتونستم تشخیص بدم که چی میگن. همه جا سیاه بود و همه شون میخندیدن. هرچی که سعی میکردم حرفی بزنم نمیشد. میدونستم که حرف میزنم اما صدام در نمیومد. حالم اصلا خوب نبود. بالاخره همه ی نیرومو جمع کردم و جیغی کشیدم. چشمامو باز کردم و صورت دکتر رو دیدم که با نگرانی نگاهم میکنه.

دکتر_ خواب بودی شراره. چیزی نیست.

نگاهی به دور و بر کردم. هنوز بیمارستان بودم. از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم. شب شده بود. دستی به پیشونیم کشیدم و عرق روی پیشونیمو پاک کردم.

دکتر ازم فاصله گرفت و گفت: آب

میخوری؟ + اوهوم.

هنوزم به خوابی که دیده بودم فکر میکردم که دوباره گفت: میدونی چند ساعته خوابیدی؟ الان ۹ شبه. خونوات رفتن و من موندم. بیچاره ها خیلی خسته بودن.

با تمسخر گفتم: آره. بالاخره داماد آینده باید خودشو به جوری نشون بده.

دکتر_دیوونه شدی؟

-خجالت نمیکشی؟ ۵۰ سالته!

واقعا بد دهن شده بودم. میدونستم که از اون حالت های عصبی و بی شرمی به سراغم اومده.

دکتر_نه نمیکشم. این همه آدم که ۵۰ سالشونه.

_خیر سرت دکتر مملکتی.

دکتر_تو هم دانشجوی این مملکت بودی چه کار مفیدی کردی؟!

-تو کردی بسه.

دکتر_دختره ی لوس.

_به تو ربطی نداره.

دکتر_ربط داره. چون دکترتم.

_از این به بعد نیستی.

دکتر_هستم. تا ابد هستم. حرف نزن.

_گمشو برو بیرون.

دکتر-نمیرم. ساکت باش. مریضا خوابیدن.

—برام مهم نیست. تا نری بیرون همین.

دکتر-نمیرم.

هر دو عین بچه ها لجبازی میکردیم. انگار که تبدیل شده بودیم به دختر بچه و پسر بچه ای که

سر اسباب بازی با هم دعوا میکردن.

—نرو به درک. انقدر بمون تا بیوسی.

دکتر-هیچ میدونی والدینت با ازدواج من و تو موافقت کردن؟

—باشه.

دکتر-چی؟!

—منم میگم باشه. همینو مگه نمیخوای؟ باشه باهات ازدواج میکنم. راحت شدی؟!

سر جام نیم خیز شدم و با حرص گفتم: مگه نمیخوای باهات ازدواج کنم؟ باشه. قبول

میکنم. حالا برو بیرون میخوام استراحت کنم.

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: شوخی که نمیکنی؟ اصلا چت شده تو؟!

—هیچیم نشده. گفتم که باهات ازدواج میکنم. هم تو به آرزوت میرسی هم خونوادم.

دکتر-دیوونه شدی!

—همین فردا کارو تموم کن. دیگه طاقت ندارم. برو بیرون حالا.

بعد بدون توجه بهش دراز کشیدم و ملافه رو روی سرم کشیدم. اما دکتر بیرون نرفت. صدای قدم هاش توی اتاق به نوعی باعث آرامشم میشد. کم کم چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

از بیمارستان مرخص شدم و به خونه برگشتم. خانواده ی عمو به خونه ی جدیدشون نقل مکان کرده بودند و فقط عمو منو به همراه خونوادم همراهی کرده بود.

میدونستم که دیگه جایی در قلب علی ندارم. از اینکه همه چیز فقط با دونستن گذشته ی من خراب شده بود دلم گرفت. دیگه هیچ دلخوشی نداشتم. و به خاطر همین احساس در تصمیم با ازدواج با دکتر مصمم شدم. در حقیقت

داشتم از خودم و سرنوشتم انتقام می‌گرفتم. از همه ی خونوادم و از کل زندگی. وقتی سرنوشت من چیزی جز بدبختی نبود و همیشه اشک و آه چاشنی زندگیم بود چه سودی داشت که به زندگی آیندم فکر کنم؟

روبروی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم. خیلی وقت بود که خودمو به این دقت ندیده بودم. مادرم آرایشم کرده بود و لباس زیبایی برام خریده بود که تنم کرده بودم. ناسلامتی عروسیم بود. همیشه وقتی بچه بودم عروسی خودم رو جور دیگه ای تصور میکردم اما حالا که در آستانه ازدواج بودم میدیدم که چه خیالات خامی داشتم. زیبا شده بودم. اینو میتونستم از نگاه اشک آلود مادرم بفهمم. میدونستم که طور دیگه ای مراسم عروسی منو توی ذهنش برنامه ریزی کرده بود اما سرنوشتم جور دیگه ای رقم خورده بود. دستی به

موهای سیاهم کشیدم که روی شونه هام ریخته بود. عروسی غمگین و زیبا. هیچ احساس خاصی نداشتم. نه شور و شوقی و نه ترسی. همه چیز برام بی تفاوت بود.

مادرم روبروم ایستاد و گونه مو با احتیاط بوسید تا مبادا آرایشم خراب بشه.

مادر_عین ماه شدی. خیلی خوشگل شدی. خوش به حال دوماد.

پوزخندی زدم و با بی شرمی گفتم: خوش به حال مردا که وقتی اراده میکنن دستشون به من میرسه. مگه نه؟ مادرم از حرف من یکه ای خورد و با تاسف سری تکون داد.

مادر_بهتره که حرفی نزنی. اینجوری بهتره.

از اتاقم اومدیم بیرون. همه جا ساکت بود. سکوتی مرگ آور. به هر طرف که نگاه میکردم چهره ی علی رو میدیدم که داره بهم لبخند میزنه. گاهی چهره ی علی و گاهی چهره ی روزبه. حالم اصلا خوب نبود. دلم میخواست یک دل سیر گریه کنم و بغضی که توی گلویم بود رو رها کنم.

توی پذیرایی خونواده ی عمو و کسری، تنها پسر دکتر منتظر نشسته بودند به همراه روحانی که مسئول خوندن خطبه ی عقدم بود. نگاهی به اطراف انداختم و دنبال دکتر گشتم. اما نبود. انگار که مادرم از نگاهم فهمید که دنبال چی هستم برای همین خیلی آروم گفت: رفته بیرون با پدرت الان میاد. نگران نباش.

چه مراسم مسخره ای. همه چیز خیلی بچه گانه و خنده دار بود. اصلا در تصورم نمیگنجید که همچین مراسم عروسی داشته باشم. به علی نگاه کردم که کنار پاسیو ایستاده بود و به گل ها نگاه میکرد. قلبم به درد اومد. یاد حرف هاش افتادم. چقدر همه چیز سریع تموم شد. کسری رو

مبل نشسته بود و با حالتی بی تفاوت به من نگاه میکرد. زن عمو با خنده ی طعنه آمیزی که گوشه ی لبش بود به کسری اشاره کرد.

دلم میخواست زودتر این مراسم مسخره تموم بشه و برم به جایی که هیچ نشونی از کسایی که میشناسم نباشه.

روی مبل دو نفره ای که مخصوص من و دکتر بود نشستم و دوباره نگاهم به کسری افتاد. به نقطه ای نا معلوم نگاه میکرد و اصلا متوجه دور و برش نبود.

بالاخره دکتر و پدرم وارد سالن شدند. به احترام پدر از جام بلند شدم و دوباره نشستم. سرمو انداختم پایین و وانمود کردم که حضور دکتر برام مهم نیست.

دکتر کنارم نشست و به عاقد گفت: حاج آقا بفرمایید. شروع کنید.

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد اما تمام حواس من به گذشته م بود. به گذشته ی تلخی که داشتم. به این فکر میکردم که آیا میتونم آینده ی بهتری داشته باشم یا نه؟ صدای عاقد توی گوشم پیچید)) مهریه م ۱۳۳۰ اسکه ی طلا بود((.

با ناباوری به دکتر نگاه کردم که لبخندی زد و بهم چشمکی زد. چشم های زن عمو از تعجب گرد شده بود و علی با تمسخر خندید.

جمله ی بعدی عاقد دوباره میخکوبم کرد. دکتر قباله ی ویلای شمالشو به نامم زده بود. باورم نمیشد این مرد به خاطر من انقدر سخاوتمندانه برخورد کنه.

توی فکر بودم و رفتار دکتر رو تجزیه تحلیل میکردم که دکتر به پهلوم زد و خیلی آهسته گفت: نمیخوای بله رو بگی؟!)

با سردرگمی به بقیه نگاه کردم و بعد به عاقد که منتظر جواب من بود، نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزانی گفتم: با اجازه پدر و مادرم بله.

صدای کف زدن اطرافیان روی اعصابم در حکم کشیدن آرشه روی سیم های ویولون بود. عرق سردی روی پشتم نشسته بود و تنفس برام دشوار بود.

دکتر_اجازه میدی؟

سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم. حلقه ی ازدواج توی دستش بود و منتظر عکس العمل من. دستمو آوردم بالا و به طرفش گرفتم. خیلی آروم و با طمانینه دستمو گرفت و حلقه رو توی انگشتم کرد. گرمای دستش رعشه ای به اندامم انداخت. به خودم لرزیدم. متوجه حالم شد و با صدای آروم گفت: حالت خوبه؟

_نه. میخوام تموم بشه سریعتر.

حلقه ی خودشو به سمتم گرفت. به سرعت هر چه تمام حلقه رو بدستش کردم و گفتم: زودباش تمومش کن. حوصله ی این مسخره بازی ها رو ندارم دکتر.

سرشو نزدیک تر آورد و گفت: دکتر نه. دیگه باید اسممو صدا کنی. بهم بگو احمد.

_این آرزو رو به گور میبری.

حوصله ی روبرو شدن با بقیه رو نداشتم. دلم نمیخواست سرمو بالا بیارم و به اطرافیانم نگاه کنم. فقط دوست داشتم هرچه سریع تر این مراسم تموم بشه.

بعد از نیم ساعت بالاخره مراسم تموم شد و فقط خانواده ی خودم موندند و کسری. حتی از نگاه کردن به کسری هم خجالت میکشیدم. حالا به تصمیم اشتباهی که گرفته بودم پی برده بودم اما دیگه دیر بود.

پدرم کنارم نشست و گفت: شراره عزیزم حالت خوبه؟

_نه. اصلا خوب نیستم. میخوام تنها باشم.

پدرم_احمد با من حرف زدش. گفت که تو رو میبره سفر برای اینکه حال و هوات عوض بشه.

_من حوصله ی سفر ندارم.

پدرم_اینجوری نگو. بالاخره باید از یه جایی شروع کنی.

_گفتم که حوصله ندارم. الانم میخوام تنها باشم.

پدرم_خیل خب باشه. فعلا با هم صحبت نمیکنیم. احمد میبرتت خونه ای که برات

خریده. اونجا قراره زندگی کنین.

پدرم بغلم کرد و با بغض گفت: باید بیشتر ازت مراقبت میکردم. فکر نمیکردم سرنوشتت

اینجوری بشه. اما دلم روشنه که آینده ی خوبی در انتظارت.

_ممنون بابا. از اینکه این مدت تحملم کردید واقعا ممنونم.

مادرم هم به جمع ما پیوست و با گریه ازم خواست که صبور باشم و سعی کنم که زندگی خوبی

رو برای خودم درست کنم.

از خونه ی پدریم بیرون اومدم.نگاهی به در حیات انداختم و دوباره یاد خاطرات کودکی افتادم.آه پر حسرتی کشیدم و به احمد نگاه کردم.چقدر ازم بزرگتر بود.میدونستم که هر کی ما رو ببینه فکر میکنه که دختر و پدر هستیم.احمد وقتی دید نگاهش میکنم گفت:آماده ای بریم؟!
-بریم.

کسری پشت فرمون ماشین نشست و من صندلی عقب و احمد هم صندلی جلو.
خودمو به خواب زدم تا حرفی بینمون رد و بدل نشه.نمیدونم چه مدت گذشته بود که احمد صدام کرد.

احمد_شراره؟بیدار شو.رسیدیم.

چشمامو باز کردم و با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم.جلوی یک خونه ی آپارتمانی نگه داشته بود.دستی به روسریم کشیدم و از ماشین پیاده شدم.به طرف در ساختمون رفتم که کسری گفت:شراره خانوم امیدوارم آینده ی خوبی با پدرم داشته باشید.بهش اعتماد کنید.باشه؟
به کسری نگاه کردم.مثل یک پیرمرد نصیحتم میکرد.حقیقتا از اینکه من زن باباش بودم ناراحت نبود؟

کسری_من از اینکه شما با بابام ازدواج کردید خوشحالم.باور کنید.خوشبخت بشید.

بعد از احمد خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت.همونطور که به ماشین نگاه میکردم زیر لب گفتم:پسر عجیبیه.

احمد_آره. باورت میشه اون منو به ازدواج با تو
ترغیب کرد؟ -نه. باورم نمیشه.

احمد_کسری خیلی بزرگتر از سنش میفهمه. به مرور زمان میفهمی... حالا بیا بریم داخل.

در آپارتمان رو باز کرد و کنار رفت تا اول من وارد بشم. بدون اینکه به اطرافم نگاهی بندازم
کفشامو در آوردم. احمد وقتی دید انقدر بی تفاوتم گفتم: انتظار داشتم یه نگاهی به این اطراف
بندازی.

_وقت برای دید زدن زیاده. اتاق کدوم وره؟

با دستش اتاقی رو نشون داد. یک راست به سمت در اتاق رفتم و وارد شدم. لباس هامو در
آوردم و روی تخت دراز کشیدم. خسته بودم و افسرده. زندگی انگار برام مفهومی نداشت.

احمد دنبالم وارد اتاق شد و گفت: چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه. تنهام بذار.

احمد_قراره شب بریم فرودگاه. برای شیراز بلیط گرفتم.

_من نمیام. تو میخوای برو. برای ماه عسل خیلی پیر شدی.

احمد_مطمئن باش از نظر جسمی و روحی خیلی از تو جوون تر و قوی ترم.

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم و گفتم: خیلی بی شرمی. نمیخوام باهات بحث کنم.

احمد_واقعا؟ چرا؟

_چون حوصلتو ندارم.

احمد_اگه نداری چرا زنم شدی؟
جوابشو ندادم. نمیدونستم چه جوابی
بدم.

احمد_بذار بگم. تو برای این زن من شدی که از همه انتقام بگیری. از علی و روزبه. از
خونوادت و از سرنوشتت. تو انقدر بچه ای که فکر میکنی با این کارت انتقام میگیری.
_بس کن. همچین چیزی نیست.

احمد_هست. حالا بلند شو انقدر ادا در نیار. دلم نمیخواد دل مرده باشی. بلند شو.
هیچ عکس العملی به حرفش نشون ندادم. به سرعت به سمتم اومد و مچ دستمو گرفت. منو از
روی تخت بلند کرد و گفت: بلند شو شراره. با اعصاب من بازی نکن.
برای لحظه ای یاد روزبه افتادم. از اینکه کسی باعصبانیت باهام رفتار میکرد میترسیدم. دستام
شروع کرد به لرزیدن.
_باشه. ولم کن. بلند میشم. فقط عصبی نشو.

دستمو ول کرد و به سمت کمد رفت. در کمد رو باز کرد و گفت: برات لباس یه چند دستی
خریدم ببین کدوم بهت میاد.
با ترس و لرز از روی تخت پایین اومدم و به سمتش رفتم. انواع و اقسام لباس ها با رنگ های
گوناگون توی کمد بود.

ناخودآگاه دستمو به طرف یه لباس شب که آبی رنگ بود دراز کردم. جنس لطیفی
داشت. لمسش کردم و زیر لب گفتم: قشنگه.

احمد_پپوشش بین بهت میاد.من برمیگردم.

از اتاق بیرون رفت و من رو توی عمل انجام شده قرار داد.وسوسه شده بودم که لباس رو امتحان کنم.بالاخره پوشیدمش و جلوی آینه ایستادم.قالب بدنم بود.انگار برای من دوخته شده بود.لباس حریر بلندی که تا زیر زانو هام بود و به طرز جالبی سنگ دوزی شده بود.چشمامو بستم و چرخشی به دور اتاق زدم.احساس جالبی بهم دست داده بود.یاد قصه ی سیندرلا افتاده بودم.

حس کردم که کسی نگاهم میکنه.سر جام ایستادم و به در اتاق نگاه کردم.احمد داشت تماشا می کرد.سرم گیج میرفت.دستم روی سرم گذاشتم و تلو تلو خوران به سمت دیوار اتاق رفتم.احمد با دیدن وضعیت من به سمتم اومد و دستمو گرفت.

احمد_بیا بشین اینجا.سرت گیج رفت مثل اینکه.

دیگه نتونستم بایستم و بهش تکیه کردم.دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:باید استراحت کنی.دراز بکش.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:میخوام بخوابم.یه چیزی بهم بده خوابم بگیره.

لبخند آرامش بخشی زد و همونطور که ملافه رو روی بدنم میکشید گفت:احتیاجی به چیزی نداری.الان خوابت میگیره.آروم باش.حالا چشمتو ببند.

به حرفش گوش دادم و چشمامو بستم.

دکتر_حالا به صدای نفس های من گوش بده و تنفستو با من هماهنگ کن.

به صدای تنفسش گوش دادم و سعی کردم همون کاری رو بکنم که گفت. تنفسمو با صدای نفس هاش هماهنگ کردم و خیلی آروم نفس میکشیدم.

دکتر_بہتر شد. آفرین. حالا سعی کن به چیزی فکر نکنی.

دستشو روی پیشونیم گذاشت و شروع به نوازش کرد. کم کم احساس رخوت بهم دست داد و خوابم برد.

دستاشو دور گلویم حلقه کرد و فشار دستاشو شدیدتر کرد. چشمام داشت از حدقه میزد بیرون و تنفس برام سخت بود.

روزبه_بگو که دوسم داری! بگو عوضی.

دستامو روی دستاش گذاشتم تا فشاری که به گلویم میومد رو کم کنم اما هیچ فایده ای نداشت. حس میکردم تا مرگ فاصله ی چندانی ندارم. به سرفه افتاده بودم و اشک توی چشمام جمع شده بود. چشم های روزبه از عصبانیت سرخ شده بود و رگ گردنش برجسته شده بود.

روزبه_بگو لعنتی. بگو تا خفت نکردم.

برای خلاصی از این وضعیت همه ی توانمو جمع کردم و بریده بریده گفتم: دوستت دارم. دوستت دارم.

از خواب پریدم و به دور و برم نگاهی کردم. با دیدن اتاق خوابی که احمد برام تدارک دیده بود نفس راحتی کشیدم. بدنم عرق کرده بود و احساس گرما میکردم. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن در بالکن از جام بلند شدم. لباس مناسب بودن در یک هوای سرد نبود اما اصلاً اهمیتی ندادم. در رو باز کردم و وارد بالکن شدم. سوز سرما به صورتم خورد. از سرما به خودم لرزیدم و به آسمون نگاه کردم. هوا گرفته بود و ابری. بی توجه به سرما روی زمین نشستم و چشمامو بستم. انگار میخواستم با نشستن در این سرما ذهنمو منجمد کنم تا دیگه قادر به فکر کردن نباشم.

بعد از چند دقیقه نشستن دوباره خوابم گرفت. چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

احمد_ تو اینجا چیکار میکنی عزیزم؟!

سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم. حوله ای روی سرش انداخته بود و صورتش برق میزد. نگاهی به بدنش کردم. تی شرت جذب بدن پوشیده بود با شلوار ورزشی.

به سمتم دولا شد و خواست بلندم کنه که گفتم: نه. نمیخوام. بذار بمونم.

بازومو گرفت و با وحشت گفت: تو چقدر سردی. بلند شو تا کار دستمون ندادی.

_نمیخوام. حالم خوب نیست.

وقتی دید بلند نمیشم. کنارم نشست و گفت: باز چت شده؟ خواب بد دیدی؟!

یک دفعه زدم زیر گریه و گفتم: این خوابای لعنتی تمومی نداره. دارم دیوونه میشم. آخه تا کی باید زجر بکشم؟! خسته شدم.

همش یاد اون لعنتی میفتم. یک سال و نیم شکنجه بس نبود. حالا که از دستش خلاص شدم هم باید توی خوابم ببینمش؟ آخه چقدر؟! تا کی؟!

آروم و با احتیاط بهم نزدیک شد و سرمو روی سینه ش گذاشت.

احمد_ همه چیز درست میشه. اتفاقی که برات افتاده چیز ساده ای نبوده که به همین زودی فراموشش کنی. وقت لازم داری. گریه نکن.

سرمو آوردم بالا و با چشم های پر از اشک نگاهش کردم. دوباره با دیدن نگاهش آروم شدم. ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم: میتونم؟!

احمد_ آره میتونی...

وحشت زده از خواب بیدار شدم و نگاهی به دور و بر کردم. با دیدن خودم و احمد که کنارم دراز کشیده بود یاد اتفاقات دیشب افتادم و از خجالت به خودم لرزیدم. سراسیمه از جام بلند شدم و دوباره نگاهی به تخت کردم.

همه چیز به هم ریخته و آشفته بود. چطور تونسته بودم اون کار رو انجام بدم. منی که انقدر سخت گیر بودم. از دست خودم عصبانی بودم و ناراحت.

سردرگم ایستاده بودم و به احمد نگاه میکردم که خیلی آروم و منظم نفس میکشید. چهره ی دوست داشتنیش هنگام خواب صد برابر جذاب میشد.

دستی به موهای به هم ریخته ام کشیدم و دوباره نگاهی به احمد. گیج شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

قدرت رویارویی با احمد رو نداشتم. نمیدونستم حالا چه فکری درباره م میکنه. مثل احمق ها زدم زیر گریه و نشستم روی زمین.

احمد با شنیدن صدای گریه من از خواب بیدار شد.

احمد_شراره؟ چت شده؟ چرا گریه میکنی؟!

از تخت پایین اومد و کنارم نشست. خواست بغلم کنه که سرش داد کشیدم و گفتم: به من دست نزن.

از حرف من یکه ای خورد و خودشو کشید عقب.

احمد_چرا؟ تو زن منی.

_اون چه کاری بود که کردیم؟ وای داره نفسم بند میاد.

با یاد آوری صحنه های دیشب حالت تهوع بهم دست داد. دستمو جلوی دهنم گرفتم و از جام بلند شدم. احمد که فهمید حالم خوب نیست. با دست به دستشویی توی اتاق اشاره کرد. به سرعت به سمت دستشویی رفتم و در رو بستم.

احمد_چت شد یهو؟ حالت خوبه؟

سوزش گلویم اشکمو در آورد. سرمو آوردم بالا و به خودم توی آینه نگاه کردم. از دیدن خودم بدم میومد.

احمد_عزیزم شراره؟ باز میکنی در رو؟! بذار ببینمت.

دوباره زدم زیر گریه و نشستم روی توالت فرنگی. حس خیلی بدی داشتم. چرا اینطوری شده بودم؟!

احمد_ عزیزم چرا اینجوری میکنی؟ باز کن در رو! برات توضیح میدم. برای هر دختری این حس پیش میاد. میدونم از خودت بدت اومده. بذار پیام پیشت.

_ نمیخوام. تنهام بذار.

احمد_ نباید به خودت سخت بگیری. این چه کاریه؟! دیشب که راضی بودی.

_ خفه شو. تنهام بذار.

احمد_ باز کن این در لعنتی رو. وگرنه میشکونمش.

_ هر غلطی دلت میخواد بکن.

چند تا ضربه ی محکم به در زد و گفت: باز کن شراره. به خدا من طاقتم کمه.

وقتی دیدم دست بردار نیست در رو باز کردم و از دستشویی اومدم بیرون. حتی بهش نگاه هم نکردم. نمیدونستم چیکار کنم که گفت: بشین باهات میخوام حرف بزنم.

روی تخت نشستم و سرمو انداختم پایین.

احمد_ چرا دیوونه بازی در میاری؟!

اشکامو پاک کردم و گفتم: اون چه کاری بود که...

احمد_ که چی؟ کدوم کار؟!

_ خودت میدونی چیو میگم. من نمیخواستم اینطور بشه.

احمد_ منو نگاه کن.

به حرفش گوش ندادم. این بار با صدای بلندتری گفت: بهت میگم نگام کن. مگه کری؟!

به ناچار نگاهش کردم. دوباره یاد دیشب افتادم. خجالت کشیدم و چیزی نگفتم که گفت: انقدر خودتو زجر نده. من و تو هیچ کار بدی نکردیم.

راست میگفت. کار بدی انجام نداده بودیم اما من فکر میکردم که گناه کییره مرتکب شدیم. وقتی دید سکوت کردم فکر کرد که در مقابلش مقاومتی نمیکنم.

احمد_ حالا بلند شو. چشمت شده دوتا کاسه ی خون. نداشتی که بریم شیراز حداقل بریم یه گشتی بزنینم. بلند شو. _میخوام بمونم توی خونه خواهشا سر به سرم نذار.

احمد_ باشه هر جور دوست داری. دیوونه.

با دلخوری از اتاق بیرون رفت و تنهام گذاشت. فکر نمیکردم بره. اما رفته بود.

خودمم نمیدونستم چرا اینجوری شدم. حس بدی داشتم. اصلا کنترلی روی فکرم نداشتم.

احساس پوچی دوباره به سراغم اومده بود. دستی دستی خودمو بدبخت کرده بودم. چه فکر کرده بودم که به احمد جواب مثبت دادم؟ این چه کاری بود که کردم؟ از دست خودم لجم گرفته بود.

ساعت ها بود که روی تخت نشسته بودم و فکر میکردم. به سال هایی که طی شده بود و من بی هدف بودم. به

کارهایی که کرده بودم و بلاهایی که سرم اومده بود. زنده بودن من هیچ فایده ای نداشت بلکه ضرر هم داشت. به اطرافیان هم سخت میگیرفتم و اذیتشون میکردم. کاش همه چیز مثل خواب بود اما افسوس که اینجوری نبود.

احمد_ غذا میخوری؟!

نگاهش کردم. وارد اتاقم شد و سینی غذا رو گذاشت روی تخت.

احمد_شام برات گرفتم. گفتم شاید گشنه ت باشه.

حسرت زندگی احمد رو میخوردم. چقدر شاد و سرزنده بود برعکس من که دلمرده و افسرده بودم.

نگاهی به بشقاب غذا کردم. قرمه سبزی بود. غذایی که دوست داشتم.

احمد_چیه؟ خوشت نمیاد؟!

_نه. اتفاقاً دوست دارم.

احمد_خب پس بخور.

خواستم شروع کنم به خوردن اما منصرف شدم.

احمد_چی شد؟

_پس تو چی؟!

لبخندی زد و گفت: من بعد تو میخورم.

_هر جور راحتی.

مشغول خوردن غذا شدم. احمد همچنان کنارم نشسته بود و نگاهم میکرد. از نگاهش کلافه

شدم. از خوردن دست کشیدم که گفت: چی شد؟

_میشه نگام نکنی؟!

احمد_باشه. میرم بیرون.

به پهلوی دراز کشیده بودم و به پرده‌ی حریر اتاق نگاه میکردم که با وزش باد تگون میخورد. پتو رو روی خودم کشیدم و چشمامو بستم. احمد هنوز نیومده بود. دلم میخواست که پیشم بود و باهام حرف میزد. اما انگار داشت تنبیهم میکرد. بالاخره صدای در اتاق اومد. خودمو زدم به خواب. آروم آروم به تخت نزدیک شد و نشست. فکر کردم که میخواد بغلم کنه اما اینکارو نکرد. با فاصله کنارم دراز کشید و چند تا نفس عمیق کشید.

با اینکارش خردم کرد. بغض کردم و سعی کردم هیچ عکس‌العملی نشون ندم. برام سخت بود که شب دوم ازدوایم بهم کم محلی کنه.

به قدری توی فکر و خیال بودم که دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

صدای سشوار باعث شد چشمامو باز کنم. صبح شده بود. نگاهی به ساعت رومیزی کردم. ۸ صبح بود. احمد مقابل آینه میزتوالت ایستاده بود و موهاشو سشوار میکشید. متوجه شد که بیدار شدم اما عکس‌العملی نشون نداد. پس هنوز قصد نداشت که باهام حرف بزنه. با حرص از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. سرم گیج میرفت اما نمیخواستم کاری کنم که دلش به حالم بسوزه. ترجیح دادم به حمام برم. حداقل اینجوری وقتم میگذشت. از حمام اومدم بیرون. انتظار داشتم که احمد توی خونه باشه اما نبود. مثل اینکه رفته بود بیرون. برای اولین بار با دقت به اطرافم نگاه کردم. همه چیز شیک و تمیز بود. آپارتمان بزرگ و دلبازی بود که باعث میشد آدم احساس راحتی کنه. به سمت آشپزخونه رفتم. برگه‌ی دست‌نویسی که روی در یخچال چسبیده بود توجهمو جلب کرد.

((من میرم مطب. کار زیاد دارم. احتمالا ساعت ۹ یا ۱۰ شب برمیگردم. کاری داشتی باهام تماس بگیر.))

از حرص کاغذو توی دستم مچاله کردم و پرتش کردم زمین. چقدر بدبخت بودم. همه ی مردها مثل هم بودند. تقصیر خودم بود که باهاش ازدواج کردم و حالا باید زجر میکشیدم. حقم بود. زیر لب به خودم فحش میدادم و راه میرفتم. بالاخره تصمیم گرفتم که من هم مثل اون بی تفاوت باشم. زندگی بود که خودم انتخاب کرده بودم و حالا باید مقاومت میکردم.

مشغول درست کردن سالاد برای شام بودم که صدای باز شدن در خونه رو شنیدم. پیاز سالاد اشکمو در آورده بود و من هم هیچ تلاشی برای متوقف کردنشون نداشتم. خودمو مشغول خرد کردن پیاز کردم که صداشو شنیدم. احمد-سلام.

با چشم های پر از اشک نگاهش کردم. با لحنی سرد جواب سلامشو دادم و از جام بلند شدم. به سمت شیر ظرف شویی رفتم و صورتمو شستم.

احمد-پیغاممو خوندی؟!

-آره.

احمد-شام چی داریم؟

-مرغ.

خودمو سرگرم غذا کردم و اهمیتی به بودنش ندادم. وقتی دید اعتنایی بهش نمیکنم از آشپزخانه بیرون رفتم. کاراش قلبمو به درد می آورد. طاقت کم محلی از طرف احمد رو نداشتم.

بعد از خوردن شام که در سکوت خورده شد هر کدوممون به سمتی از خانه رفتیم. من به اتاق پناه بردم و اون روی کاناپه نشست و مشغول دیدن فیلم شد. هیچ وقت فکر نمیکردم احمد باهام این رفتار رو بکنه.

حدود یک هفته از ازدواجمون گذشته بود و هیچ کدوم تلاشی برای نزدیک شدن به هم و صحبت کردن با هم دیگه نکردیم. انگار که یه زندگی اجباری برامون بوجود اومده بود که باید همدیگه رو تحمل میکردیم. وقتی به یاد حرف های احمد و نگاه هاش قبل از ازدواج می افتادم دلم میلرزید. آرزو میکردم کاش برمیگشتم به قبل از ازدواج.

ساعت ۱۴ شب بود. اما هیچ خبری از احمد نبود. نگرانش شده بودم. هنوز شام رو نخورده بودم. با اینکه با هم حرف نمیزدیم و کاری به کار هم نداشتیم اما شب ها منتظرش میموندم تا با هم شام بخوریم هرچند که حرفی بینمون رد و بدل نمیشد. ناآرام بودم و نگران. چند بار خواستم با موبایلش تماس بگیرم اما منصرف میشدم. توی پذیرایی نشسته بودم و به ساعت دیواری نگاه میکردم که صدای باز شدن در اومد. سراسیمه از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

احمد در خونه رو محکم بست و کیف سامسونتشو پرت کرد روی زمین. حالت عادی نداشت. ترسیدم. یاد حرکات روزبه افتادم که وقتی مست میکرد اینجوری میشد.

_حالت خوبه احمد!؟

سرشو به طرف من برگردوند و با چشم های سرخ نگاهم کرد. چند قدم به عقب برداشتم و دوباره گفتم: دیر کردی نگرانت شدم.

پوزخندی زد و گفت: نگران؟ واسه من؟ یه هفته ست که منو آدم حساب نمیکنی.

پالتوشو در آورد و پرتش کرد روی کاناپه.

احساس خطر کردم. یاد گذشته افتاده بودم و نمیخواستم دوباره باهام مثل حیوون رفتار بشه.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: چه خوشگل شدی!

بی توجه به حرفش به سمت اتاق رفتم.

احمد_کجا میری وایسا.

قبل از اینکه به در برسم منو از پشت گرفت و به سمت خودش برگردوند. دستامو جلوی

صورتتم گرفتم و چشمامو بستم. برخلاف تصورم بدنش بوی الکل نمیداد. پس چرا انقدر

داغون بود؟ احمد_نکنه از من میترسی؟! دستاتو بردار.

آروم آروم دستامو از روی صورتتم برداشتم. با ترس نگاهی به چشماش کردم و با صدایی

لرزان گفتم: من فکر کردم که تو...

حرفمو ادامه ندادم. از اینکه انقدر زود درباره ش قضاوت کرده بودم شرمنده شدم. اون هم

فهمید منظورم چیه.

شونه هامو گرفت و با قدرت تکونم داد.

احمد_فکر کردی مست کردم؟! آره؟

جوابشو ندادم. دیگه حتی روم نمیشد بهش نگاه کنم.

احمد_انقدر پست فطرت نشدم که باهات همچین کاری بکنم. کسری تصادف کرده و دستش شکسته. برای همین انقدر داغونم. تا الان بیمارستان بودم پیش اون. بعد ولم کرد و به سمت آشپزخونه رفت. درمانده شده بودم. از اینکه انقدر سریع نسبت بهش بدین شده بودم از دست خودم ناراحت بودم.

کسری حالش چگونه؟!

احمد_چه عجب یادت افتاد که آدمایی غیر از خودت هم هستن.

آره حالش خوبه. یه موتوری امروز بهش میزنه. الان نامزدش پیششه.

_خدارو شکر.

در قابلمه رو برداشت و گفت: غذا خوردی؟!_

نه.

احمد_چرا؟!_

_چون که من...من...

نتونستم حرف دلمو بزنم. برام سخت بود که بگم غذا بدون تو از گلوم پایین نمیره. به جای جواب دادن به سوالش وارد اتاق شدم. چند دقیقه بعد دنبالم اومد و گفت: چت شد یهو؟! همونطور که پشتم بهش بود با بغض گفتم: من...من دلم...یعنی دلم نیامد بدون تو غذا بخوردم. میفهمی؟ خیلی بهم سخت میگذره وقتی تو بهم کم محلی میکنی.

هیچ حرفی نزد. فکر کردم که بی توجه به حرفم رفته بیرون. برگشتم سمت در که دیدم
روبروم ایستاده. دستامو توی دستاش گرفت و گفت: عزیزم من پیشتم. به چیزی فکر نکن. قول
میدم بهت کم محلی نکنم. آروم باش.

بغض توی گلو مو قورت دادم و سرمو روی سینه ش گذاشتم.

_من از تنهایی متنفرم.

احمد_میدونم. همه چی تموم شد. دوباره شروع میکنیم. لازمت بود که بهت کم محلی

کنم. خیلی سرکش شده بودی.

_من نمیدونم چه مرگم شده. اصلاً نمیفهمم.

احمد_آروم باش و به چیزی فکر نکن.

کش و قوسی به بدنم دادم و سر جام نشستم. احمد هنوز خواب بود.

اولین بار بود که انقدر راحت خوابیده بودم. بدون هیچ دغدغه ای. دیگه از ازدواج با احمد
پشیمون نبودم. شاید سرنوشت من این بود که با مردی ازدواج کنم که با تجربه و دنیا دیده
بود. طوری با من رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاق بدی توی زندگیم نیفتاده. احمد برام حکم یه
فرشته رو داشت که در زمان پوچی به سراغم او آمده بود. نگاهی به صورتش انداختم. موهای
خوش حالتش به هم ریخته بود و روی صورتش ریخته بود. خیلی آروم و منظم نفس
میکشید. دوباره دراز کشیدم و بهش خیره شدم. حدود نیم ساعت گذشته بود که چشماشو باز
کرد.

احمد_تو بیداری؟!

_او هوم. خیلی وقته.

احمد_ خوب خوابیدی؟

_آره.

احمد_ خوشحالم.

دستی به موهایش کشید و از جاش بلند شد.

احمد_ نهار بریم بیرون؟

_نه. میخوام خودم غذا درست کنم.

احمد_ حوصلت میگیره؟

_آره. نمیخوام به هوای غذا درست نکردن باهام قهر کنی.

تا این حرفو شنید زد زیر خنده و گفت: دیوونه. من با تو قهر نمیکنم. انقدر نگران نباش.

_میشه بریم دیدن کسری؟!

احمد_ باشه میریم. یه ساعت دیگه میریم.

***با ترس و وحشت از خواب پریدم و دستی به شکمم کشیدم. هنوز تصویر صورت روزبه جلوی چشمم بود.

چراغ خواب رو روشن کردم و دوباره به بدنم نگاه کردم. خوابی که دیده بودم به قدری ترسناک بود که نفسمو بند آورده بود. شکمم صاف بود و هیچ چیزی دیده نمیشد. بدون اینکه متوجه باشم که احمد خوابیده بلند بلند با خودم حرف میزد.

_خدا رو شکر.وای دارم میرم.خدایا ممنونم.هیچی نبود.

احمد با سر و صدای من از خواب بیدار شد و کنارم نشست.

احمد_چت شده عزیزم؟خواب بد دیدی؟

نگاهی به صورت زیبا و جذابش کردم و گفتم:آره.خیلی بد بود.دارم میمیرم از ترس.

با یادآوری آخرین صحنه از خوابم زدم زیر گریه و گفتم:خواب دیدم که شکمم هی داره

بزرگ میشه.بزرگ و بزرگتر تا جایی که شکمم پاره شد و روزبه مثل یه بچه از شکمم

اومد بیرون.جثه ش بچه بود اما صورتش مثل

روزبه.میخواست خفم کنه.روی بدنم عین مار میخزید و به سمت گردنم میومد.همه ی بدنش

لرز بود.حالم داشت به هم میخورد.اون میخواست خفم کنه.

دستام دوباره شروع کرد به لرزیدن.نمیتونستم برای یک لحظه هم که شده صحنه ی

زشتی رو که دیده بودم فراموش کنم.

نفسم بند اومده بود و گریه م به هق هق تبدیل شده بود.احمد خیلی آروم منو توی بغلش

گرفت و شروع به نوازش موهام کرد.

احمد_هیچی نیست.خواب بد دیدی.آروم باش.آروم.

_اون همیشه با منه.همیشه.

احمد_منم پیشتم.همیشه.

_حس میکنم هنوزم اینجاست و بهم نگاه میکنه.خیلی میترسم.

احمد_ عزیزم اون تو آسایشگاهست. خودم دیروز با مسئول آسایشگاه حرف زدم و مطمئن شدم. بهت نگفتم اما دکترش میگفت که حال روحیش خیلی خرابه.

_میتراسم احمد. میتراسم اذیتم کنه. بیاد سراغم.

احمد_ پس من اینجا چه کاره ام؟ ازت مواظبت میکنم.

نگاهش کردم و با شرمندگی گفتم: اگه باهات ازدواج نمیکردم تو الان زندگی آرومی داشتی. شرمنده ام.

پیشونیمو بوسید و منو بیشتر توی بغلش فشار داد.

احمد_ از این فکر نکن. خب؟ تو باعث آرامش منی. حالا استراحت کن.

دوباره سر جام دراز کشیدم و دستاشو توی دستم گرفتم. احمد هم بالا سرم نشست و دلداریم میداد. اما هنوزم دلشوره داشتم. نمیفهمیدم معنی خوابم چیه اما میدونستم که اتفاق بدی در شرف رخ داده.

گذر زمان هنگامی که خوشحال باشی سریع میگذره برعکس وقتی که بدبختی گریبانگیرت میشه و حس میکنی که خیلی کند داری پیش میری. من گذر زمان رو حس نکردم. به خاطر اینکه کنار احمد شاد بودم. درد و اندوهم رو فراموش کرده بودم و به آینده ای چشم دوخته بودم که احمد برام تعریف میکرد. آینده مو کنار احمد میدیدم با چندتا بچه ی قد و نیم قد که عاشقانه دوششون داشتیم. بودن با احمد زندگیمو تغییر داد. بهم یاد داد که نباید نا امید باشم و گذشته قدرت این رو نداره که باعث تخریب آینده بشه.

برخلاف تصور خودم و بقیه احمد مردی نبود که به خاطر سنش قابلیت درک خیلی از مسائل رو نداشته باشه. باهام مثل یه جوون رفتار میکرد و همین رفتارهاش منو بیشتر از پیش شیفته ی خودش میکرد.

از بیحالی روی مبل افتادم و چشمامو بستم. حالت تهوع امونمو بریده بود. یاد چند سال پیش افتاده بودم که حامله شده بودم. هم ترسیده بودم و هم احساس لذت عجیبی از این فکر بهم دست داده بود. یعنی ممکن بود که از احمد باردار بشم؟! این نهایت آرزوی من و احمد بود. بچه ای از وجود خودمون که زندگیمون رو گرم تر کنه. توی ذهنم قیافه ی بچمون رو تجسم میکردم. یه پسر بچه که موهای لخت مشکیش تا روی پیشونی ش بود و از چشماش شیطنت میبارید یا یک دختر بچه با موهای مشکی بلند که چشم های درشتش شبیه احمد بود. گاهی اوقات هم دلم میخواست هر دو رو با هم داشته باشم. کاش دوقلو بودند. از این فکر لبخندی روی لب هام نشست و از ته دل دعا کردم که همینطور باشه. احساسی بهم میگفت که همینطور خواهد شد و ما صاحب یک پسر و یک دختر دوقلو میشیم. هیجان زده شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم. دستی به شکمم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

احمد-سلام.

از شنیدن صدای احمد یکه ای خوردم و از جام بلند شدم.

_سلام. کی اومدی؟!

احمد به سر تا پام نگاهی کرد و گفت: به چی فکر میکردی که متوجه اومدم نشدی؟ به عادت همیشه بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

__ به یه چیز خاص و جالب. مژدگونی بده.

دستمو به سمتش دراز کردم که خندید و گفت: چی هست حالا؟ شاید ارزش مژدگونی رو نداشته باشه.

__ لوس نشو دیگه. ارزششو داره. میدونم.

چشماشو بست و خودشو مشغول فکر کردن نشون داد.

احمد__ برام ماشین خریدی؟

__ بیمزه. من پولم کجا بود؟ اسباب بازیشو میتونم بخرم اما واقعیشو نه.

احمد__ خب قراره بریم گردش؟

__ نه. اصلا. این چه حرفی بود

آخه؟!

احمد__ بذار ببینم برام فسنجون درست کردی!

__ نه. نه. اصلا نمیگم دیگه. چقدر خنگی.

به حالت قهر ازش فاصله گرفتم و خواستم برم آشپزخونه که از پشت منو گرفت و دستشو روی شکمم گذاشت.

احمد__ خبرت همینه نه؟! دارم بابا میشم؟!

از حرفش حیرت کردم. برگشتم به طرفش و گفتم: تو از کجا میدونی؟!

احمد__ ناسلامتی دکترم. اونم روان شناس.

از اینکه انقدر به خوبی به احوالاتم پی میبرد احساس خوشحالی میکردم.
-تو خیلی زرنگی.

احمد_ عزیزم من وقتی به چشمای تو نگاه کنم میتونم فکرتو بخونم. هیچوقت نمیتونی گولم
بزنی.

_منکه نخواستم گولت بزnm.

احمد_ میدونم. اینو گفتم که یادت بمونه چیزی رو ازم پنهون نکنی... حالا نمیخواهی مژد گونیتو
بگیری؟!

از توی جیب کتشی یه بسته ی کادو پیچ شده بیرون آورد و بازش کرد. با کنجکاوی به
بسته نگاه کردم. گردنبند طلایی بود که روی پلاکش الله حک شده بود.

_وای این چقدر قشنگه. نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. واقعا ممنونم.

احمد_ اینا قابل تو رو نداره. تو فقط جون بخواه. حالا برگرد بندازم گردنت.

گردنبند رو انداخت دور گردنم و بهم نگاه کرد. دستی به پلاک کشیدم و گفتم: نمیدونستم فکر
همه چیو میکنی.

احمد_ راستشو بخوای اینو همینجوری برات خریده بودم. اما حالا که گفتمی بارداری مناسبت دار
شد.

-کلک زدی.

احمد_ به خاطر خوشحالی تو هرکاری میکنم. فردا میریم آزمایشگاه. نمیخوام دیگه
دست به سیاه و سفید بزنی. ناسلامتی دارم پدر میشم.

_من میترسم احمد. میترسم که اتفاقی بیفته.

احمد_ عزیزم نگران نباش. هیچ اتفاقی نمی افته. قول میدم بهت.

_وقتی تو اینجوری باهام حرف میزنی آروم میشم احمد.

الو بفرمایید؟!

_سلام خانوم ببخشید منزل آقای پارسا؟!

ناخودآگاه دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد.

_بله. من همسرشون هستم.

_من از بیمارستان... زنگ میزنم. هرچه سریعتر خودتونو برسونید.

نزدیک بود از حال برم. حس میکردم که ضربان قلبم داره کند و کندتر میشه و من تا مرگ

فاصله ای ندارم. به زحمت تعادلمو حفظ کردم و گفتم: چیزی شده؟!

_نه خانوم. ایشون تصادف کردن. چیز خاصی نیست. لطفا خودتونو برسونید.

قبل از اینکه بتونم حرف دیگه ای بزنم گوشیه قطع کرد.

دیگه نتونستم سر پا بایستم و نشستم روی زمین. دستی به شکم برآمده ام کشیدم و

هزار جور فکر و خیال کردم. نمیدونستم چیکار کنم. ترسیده بودم. دوباره گوشی تلفن

رو برداشتم و به کسری زنگ زدم.

کسری الو؟

_سلام کسری جان منم شراره .خوبی؟!

کسری_سلام شراره خانوم.ممنون.شما خویید؟بابا خوبه؟

_راستش زنگ زدم بگم که...

کسری_چی شده؟!اتفاقی افتاده؟

زدم زیر گریه و به سختی گفتم:الان از بیمارستان باهام تماس گرفتن.گفتن که احمد تصادف کرده.من نمیدونم چیکار کنم.دست تنهام.میشه خودتو برسونی به بیمارستان؟منم آژانس میگیرم میام.

کسری_باشه.الان راه میفتم.

گوشیو تلفن رو سر جاش گذاشتم و سعی کردم گریه نکنم.اما نمیشد.دلم میخواست زودتر بمیرم و راحت شم.اگه برای احمد اتفاقی می افتاد نمیدونستم چیکار باید بکنم؟حتما دیوانه میشدم.این حق من نبود.حالا که طعم خوشبختی رو چشیده بودم دوباره بلایی سرم بیاد.مگه من چقدر ظرفیت داشتم که تحمل این همه مصیبت رو داشته باشم.دلشوره ای که مدت ها بود به دلم افتاده بود حالا داشت واقعی میشد.اما چرا احمد؟کاش خودم یه چیزیم میشد نه اون.

با حالی خراب از خونه اومدم بیرون و به بیمارستان رفتم.فکر میکردم که اوضاع احمد وخیم تر از اونی که اون فرد پشت تلفن گفت.تک و تنها بودم و حال خوبی هم نداشتم.

بالاخره به بیمارستان رسیدم خوشبختانه تا وارد بیمارستان شدم کسری هم اومد. دیگه نتونستم خودمو نگه دارم. لرزش عجیبی به تنم افتاده بود. احساس سرما میکردم. کسری وقتی اوضاع خرابمو دید کتش رو درآورد و تنم کرد.

کسری_ شما اینجا بشینید تا من بینم چه خبره. به یه پرستار هم میگم مواظبتون باشه. نگران نباشید.

دلم میخواست دنبال کسری راه می افتادم اما واقعا نمیتونستم. پاهام میلرزید و فشارم افتاده بود. حس میکردم شکمم بهم فشار میاره. حالم به قدری خراب شد که دیگه چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم.

احمد_ نمیخواهی بیدار بشی؟! خیلی وقته که پشت نشستم. خانومی؟! صدای احمد بود. چقدر بهم نزدیک بود. زیر لب صداش کردم که دوباره گفت: خانومی؟! من اینجا. چشمتو باز کن.

فکر میکردم که توی رویا داره باهام حرف میزنه. لبخندی زدم و گفتم: کجا بودی تو؟ احمد_ همینجا. پیش تو. دلم برای تو و بچمون تنگ شده.

همه ی توانمو جمع کردم و چشمامو باز کردم. نور لامپ اتاق چشمامو اذیت کرد. دستمو روی چشمام گذاشتم و گفتم: احمد چراغو خاموش کن.

احمد_ کسری چراغو خاموش کن. نور اذیتش میکنه. مرسی پسرم.

کسری_ اما بابا تاریک میشه اینجا.

احمد_ اشکال نداره.

بعد از خاموش شدن چراغ دستمو از روی چشمام برداشتم و به دور و برم نگاه کردم. احمد کنارم روی صندلی نشسته بود و کسری هم بالای سرم. به دستم نگاه کردم که سرم توی دستم بود. سرم به شدت درد میکرد. میخواستم از جام بلند بشم که احمد به سمتم خم شد و دستاشو روی شونم گذاشت.

احمد_ باید استراحت کنی عزیزم. میدونی چقدر نگران بودم؟!

با کنجکاوی نگاهش کردم. از سر تا پاشو تا مطمئن بشم که سلامته. تازه فهمیدم که روی صندلی چرخدار نشسته و دو تا پاش تو گچه.

_اخ خدای من تو پاهات شکسته؟وای.

دیگه نتونستم ساکت بشینم و کاری نکنم. سر جام نیم خیز شدم و گفتم:خدا منو بکشه که تورو اینجور میبینم. عزیزم چرا اینجوری شدی؟الان خوبی؟درد داری؟!

دستاشو توی دستام گرفتم و بوسه ای روی دستاش زدم. اصلا به حضور کسری اهمیت نمیدادم. فقط برام احمد مهم بود.

_خیلی خوشحالم که سالم میبینمت عزیزم. میدونی چه فکراییی به سرم زد. تورو خدا بیشتر مواظب خودت باش.

احمد_ بمیرم که انقدر اذیت شدی. ببخشید. حالا پیشتم. استراحت کن. برای تو و بچه خوب نیست. استراحت کن.

_چرا اینجوری شدی؟داشتم میمردم وقتی از بیمارستان زنگ زدن. آخه چرا؟!

احمد_ماشینو پارک کردم و خواستم از خیابون رد بشم که یه ماشین زد بهم.خدارو شکر که سرم به جایی نخورد و فقط پاهام شکست.

_الهی بمیرم برات عزیزم.حتما خیلی درد کشیدی.

کسری سرفه ای کرد و با شیطننت گفت:ببخشید شراره خانوم حال شما خوبه؟!

_خیلی ممنون.اگه شما نبودین نمیدونم چی میشد.

کسری_خواهش میکنم.راستش به خونوادتون هم زنگ زدم.الان پشت در اتاقن.بگم بیان تو؟!

_بله ممنون میشم.

بعد از رفتن کسری دوباره به احمد گفتم:کی خوب میشی؟دکتر

بهت چی گفت؟ احمد_گفت اگه ازم یه خانوم خوشگل مراقبت کنه

سر یه ماه خوب میشم.

_دیوونه.خیلی بیمزه ای.باشه حالا ازت مراقبت میکنم.اما مزد میگیرما.

دخترم بهار رو به مادرم سپردم و از جام بلند شدم.خیلی خودمو کنترل کردم گریه نکنم و مقاوم باشم.اما سخت بود.نباید جلوی احمد خودمو ضعیف نشون میدادم.بغض بزرگی که توی گلوم بود رو برای چندمین بار قورت دادم و با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم:آقای قاضی من میخوام از این آقا طلاق بگیرم.ایشون بدون اجازه من زن گرفتن.با پرستار بچه ی من ریخت روی هم.اونو صیغه کرده و براش خونه گرفته.دیگه نمیتونم تحمل کنم.خواهش میکنم که حکم طلاق رو صادر کنین.دیگه نمیتونم با این آدم زندگی کنم.

انگشتامو توی دستم مشت کردم. حس میکردم ناخون هام کف دستمو داره سوراخ میکنه. برای کنترل خودم هرکاری میکردم.

سر جام نشستم و به احمد نگاه کردم که با کسری اومده بود. احمد با پوزخند نگاهم کرد و به قاضی گفت: جناب

قاضی من این خانوم رو دوست دارم و طلاقش نمیدم. اگه از صیغه کردن اون خانوم هم ناراضیه باشه اون خانومو ترک میکنم. اما من زنمو دوست دارم. خواهش میکنم بهمون زمان بدید.

خیلی خودمو کنترل کردم تا حرفی نزنم. از درون داغون بودم. این چه زندگی بود که داشتم. اون از جوونیم که با یه دیوونه گذشت و اینم از زندگی زناشویییم که با یه خائن داره تموم میشه. تنها دلخوشی من دخترم بهار بود که حالا ۱۰ ماهه بود. به قدری ظریف و کوچولو بود که حتی میترسیدم بغلش کنم. بهارم ضعیف بود و احتیاج به مراقبت دائم داشت. خودم هم به خاطر کم خونی شدید مریض بودم و نمیتونستم از خودم مراقبت کنم چه برسه به بهار. ناچارا پرستاری براش گرفتیم که کمکم کنه. غافل از اینکه همین پرستار بلای زندگیم شد.

با شنیدن این حرف قاضی که دو ماه بهمون فرصت داد تا با هم صحبت کنیم و به تفاهم برسیم وا رفتم. همه ی انرژی بدنم از بین رفت. بی حال روی صندلی نشستم و به روبروم خیره شدم.

مادر_شراره؟ مادر؟ بلند شو. مسعود کمکش کن. بچمون نا نداره راه بره.

پدرم زیر بازوم رو گرفت و زیر گوشم گفت: بلند شو دخترم. نباید ضعف نشون بدی.

اشک توی چشمم جمع شد و گفتم: بابا تورو خدا بذار بشینم. نمیتونم بلند شم. اصلا نا ندارم.

پدر_ به خاطر بهار. بلند شو.

نگاهی به اطراف انداختم. احمد و کسری خیلی وقت بود که رفته بودند. آروم آروم شروع کردم به اشک ریختن و گفتم: این حق من نیست بابا. حق من نیست. چرا باید زندگیم انقدر داغون باشه. مگه براش کم زحمت کشیدم. پاهاش شکست. نمیتونست راه بره. با اون وضع حاملگیم کمکش کردم. چقدر خودمو وقفش کردم. اما اون چه جوری جواب محبتامو داد؟ رفت یه زن دیگه گرفت. کاش نبودم. کاش منو به دنیا نمی آوردین.

پدر_ توکل کن به خدا. همه چی رو بسپار به اون. صبور باش.

_ صبر؟ تا کی؟ وقتی روزبه اون بلا رو به سرم آورد هم همین حرفو زدین. زندگی من هیچوقت عین آدمیزاد نبوده. هیچوقت.

از دادگاه اومدیم بیرون. دلم نمیخواست برگردم به خونه اما چاره ای نداشتم. باید برمینگشتم. همه ی خاطرات خوبی که داشتم توی خونه ای بود که با احمد زندگی میکردم.

_ من میرم خونه. حوصله ی سر و کله زدن با احمد رو ندارم بعدا بگه عدم تمکین میکنم. ممنون بابت امروز. بهتون زنگ میزنم.

پدر_ صبر کن پس برسونمت.

_ دربست میگیرم. خدا حافظ.

از پدر و مادر جدا شدم و تاکسی دربست گرفتم. بهار توی بغلم خوابیده بود. به صورت پاک و زیباش نگاه

کردم. چقدر دوست داشتنی بود. گاهی میخواستم از فرط دوست داشتن توی بغلم فشارش بدم و با هم یکی بشیم. بهار حاصل عشقی بود که به احمد داشتم. هنوزم با خیانتی که احمد بهم کرد باز هم دوستش داشتم. احمد مردی بود که منو به زندگی برگردونده بود و برام زندگی رو ساخته بود که همه در حسرتش بودند. هرچند که آخر این زندگی چیزی جز خیانت و نامردی نبود. اما با اینحال نمیتونستم که عشقشو از قلبم بیرون کنم. هنوز وقتی که بهش نگاه میکردم دلم میلرزید.

جلوی در خونه ایستاده بودم. میدونستم که احمد با کسری است و به خونه برنمیگرده. بالاخره وارد خونه شدم. از

آخرین باری که خونه رو تمیز کرده بودم یک ماهی میگذشت و ۱۵ روز هم میشد که پیش پدر و مادرم بودم. همه چیز کثیف و درهم بود. طاقت این همه کثیفی رو نداشتم دلم میخواست مثل همیشه که خونه رو برای ورود احمد تمیز میکردم دوباره اینکار رو انجام بدم. اما در توانم نبود. به قدری ضعیف بودم که دیگه قدرت ایستادن نداشتم. نه میتونستم فکر کنم و نه میتونستم کاری انجام بدم.

صدای خنده بهار از پذیرایی میومد. خواب از چشمم پرید و با وحشت از اتاق اومدم بیرون. با دیدن بهار توی بغل

احمد نفس راحتی کشیدم و به چارچوب در تکیه دادم. بهار از ته دل میخندید و احمد به هوا پرتش میکرد. میدونستم که عاشق این کاره.

احمد نیم نگاهی به من کرد و زیر لب سلام کرد.

—سلام. کی اومدی؟!

احمد_یه دو ساعتی میشه.

—متوجه نشدم.

احمد با طعنه گفت: تو همیشه توی پيله ی تنهایی خودت بودی. کی متوجه من شدی.

—خواهش میکنم دوباره شروع نکن. من برای تو چیزی کم نذاشتم.

احمد_جدا؟! خیلی بی شرم شدی شراره. تو اصلا متوجه من نبودی. از وقتی بهار به دنیا اومده میری توی اون اتاق کوفتی و درو میبندی. آخرین باری که من بهت دست زدم کی بوده؟ هان؟!

—خواهش میکنم بسه. دوباره شروع نکن.

با اعصابی متشنج به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن چایی شدم. از توی آشپزخونه حرکات احمد رو زیر نظر داشتم. روی کاناپه نشست و بهار رو روی پاهاش نشوند.

احمد_امروز با کسری رفتیم سراغ مریم.

با شنیدن اسم مریم اخم کردم و چیزی نگفتم.

احمد_بهبش یه ذره پول دادم و گفتم که صیغه ی بینمون تمومه. البته یه ماه مونده که تموم بشه. اما به هر حال گفتم که بدونی.

—چرا؟ نکنه این دلتو زده و میخوای بری سراغ یکی دیگه؟ میخوای برای بهار یه پرستار خوشگل و تودل برو جدید بگیرم!!

احمد با تاسف سری تگون داد و گفت: برات نگرانم شراره. داری کم دیوونه میشی.

کنترلمو از دست دادم و با فریاد گفتم: آره دیوونه ام. اصلا تو چرا با یه زن دیوونه ازدواج کردی؟ هان؟!

بهار با شنیدن صدای بلند من زد زیر گریه و خودشو توی بغل احمد پنهان کرد. احمد که از عکس العمل بهار ناراحت شده بود به آرومی گفت: خفه شو. جلوی بچه داد نزن. نمیفهمی؟!

از حرص لیوان چایی رو روی میز کوبیدم و بدون گفتن هیچ حرفی به اتاقم رفتم.

از دست خودم حسابی عصبانی بودم. با اینکه میدونستم که تا حدودی تقصیر منم هست که احمد به سمت یه زن رفته اما باز برام قابل توجیح نبود. اون حقی نداشت که سر من هوو بیاره. اونم یه زن بزرگتر از منو که مطلقه بود.

حدود ۱۵ دقیقه توی اتاقم نشسته بودم و به اتفاقی که طی این مدت افتاده بود فکر میکردم.

با اینکه باردار بودم اما از احمد مراقبت کردم. برام سخت بود اما با جون و دل اینکار رو میکردم. چقدر دشوار بود. کسری هرروز به خونه میومد و کمکمون میکرد. کم کم به ماه های آخر بارداریم نزدیک میشدم و دیگه نمیتونستم بلند بشم و کار کنم اما با اینحال از احمد مراقبت میکردم.

حال روحیم خراب بود و با اینکه احمد کنارم بود اما روز به روز بدتر میشدم. فکر میکردم که با زایمان میمیرم و بچه ام تنها میمونه. چه روزهایی که به خاطر این تفکر واهی گریه کردم و از احمد قول میگرفتم که زن بابا بالا سر بچم نیاره. چه خواهش مسخره ای...

احمد_شراره؟ کجایی؟!

سرمو آوردم بالا و به احمد نگاه کردم که بالا سرم ایستاده بود و بهار رو نوازش میکرد.
احمد_بهار گشنشه.شیر میخواد.

همونطور که قربون صدقه بهار میرفتم بغلش کردم.احمد کنارم نشست و گفت:به چی فکر میکردی؟ خیلی وقت بود که انقدر نزدیک به هم ننشسته بودیم.سعی کردم به خودم مسلط بشم و عادی رفتار کنم.

-به هیچی.

احمد_به هیچی یا به گذشته؟!

_نمیدونم.خیلی سردرگمم.

احمد_ناراحتی از اینکه قاضی بهمون مهلت داد؟!

-نمیدونم.

احمد-واقعا؟!

-آره واقعا.

احمد_چرا باهام اینجوری حرف میزنی؟یعنی انقدر از هم دور شدیم؟ _آره خیلی وقته که دور شدیم.

احمد_از زمانی که بهار به دنیا اومده.درسته؟

_نمیخوام درباره ش حرف بزنم.

بهم نزدیک تر شد و خواست دستشو دور کمرم حلقه کنه که از جام بلند شدم و گفتم: باید پوشکشو عوض کنم و بهش شیر بدم. بعدا با هم حرف میزنیم.

نمیتونستم ببخشمش. دو حس کاملاً متفاوت باهام بود. هم دلشکستگی و هم عشق. قدرت هر دو برابر بود. لحظه ای دلم میخواست برگردم پیشش و لحظه ی بعد دلم میخواست ازش فرار کنم. واقعاً نمیدونستم باید چیکار کنم. وقتی به چشم های بهار نگاه میکردم احمد رو میدیدم. بهار شبیه احمد بود. حتی وقتی از احمد متنفر میشدم با نگاه به بهار همه ی نفرتم از بین میرفت. له شدن غرورم چیزی نبود که به سادگی فراموشش کنم. نیاز به زمان داشتم. یه زمان طولانی.

احمد-تموم شد؟

برگشتم سمتش. وارد اتاق شد و نگاهی به من و بهار کرد.

احمد-شیرشو خورد؟!

_آره. الاناست که بخوابه.

احمد-امروز توی دادگاه خیلی خودتو کنترل کردی. اینو از دست های مشت شده ت فهمیدم.

_اگه انقدر منو میفهمیدی نباید میرفتی سرم هوو میاوردی.

احمد-هیس. آروم. بذار بهار بخوابه.

بعد بهارو از بغلم بیرون آورد و مشغول لالایی گفتن براش شد.

به دقت به رفتار احمد نگاه میکردم. طوری به بهار نگاه میکرد که من حسرت میخوردم. گاهی اوقات فکر میکردم که عشقش نسبت به بهار از عشقی که به من داره بیشتره.

وقتی دید خیره نگاهش میکنم لبخندی زد و گفت: میدونی چیه؟ امروز وقتی دیدم به اون حالی صد بار خودمو لعنت کردم که چرا باید اینجوری میشد.

بهار رو توی جاش خوابوند و به سمتم اومد. خودمو جمع و جور کردم و گفتم: باید این فکرو قبلا میکردی نه حالا که همه چی تموم شده.

جلوی پام روی زمین نشست و نگاهم کرد. تاب نگاهشو نداشتم. سرمو به طرف دیگه ای برگردوندم و گفتم: احمد تو با این کارت قلبمو شکستی. هرکاری که میکنم از گناهت بگذرم باز نمیشه. میدونی وقتی فهمیدم اون زن ایکبیری رو برداشتی آوردی توی این خونه و باهاش... دوباره این بغض لعنتی نداشت که حرفمو بزنم. دستمو جلوی دهنم گرفتم و خواستم از جام بلند بشم که گفت: نرو شراره. حرفتو بزن. باید بگی. میدونی از کی تا حالا با هم حرف نزدیم؟ میدونی وقتی که بهار به دنیا اومده بود چقدر دلم میخواست دو تایی کنارش باشیم؟ اما تو...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. شروع کردم به گریه و گفتم: لعنتی تو باید درکم میکردی. من افسرده شده بودم. تو دیگه چرا احمد؟ تو که دکتري. مگه همیشه نمیگفتی با نگاه توی چشمم همه چیزو میفهمی؟ تو چرا؟ انتظار داشتم کنارم بودی اما منو ول کردی و همه ی توجهتو دادی به بهار. منم بهت احتیاج داشتم. منم میخواستم کنارم باشی. هیچ میدونی وقتی توی اون اتاق لعنتی مینشستم و به صدای خنده های تو و اون زنیکه گوش میدادم چقدر حرص میخوردم؟ به سر حد جنون میرسیدم. تو بهارو میدادی بغل اون و خودت هم کنارش

مینشستی. من سختم بود. مریض بودم. نگاه به صورتم بنداز که چقدر رنگ پریده شدم؟ سر زایمان بهار همه ی نیرو و توانمو گذاشتم و آخر نتونستم تاب بیارم و سزارین کردم. همه ی خونی که توی بدنم بود از بین رفت. کم خونی گرفتم اما تو به من توجه نکردی. فکر کردی منم مثل زن خدا بیمارزت...

دیگه نتونستم بقیه حرفمو بزنم. صورتمو بین دستانم پنهون کردم و آرام و بی صداگریه کردم. احمد_شراره باور کن که فکر میکردم اینطوری بهتره. مقاوم میشی. تو خیلی زودرنج شده بودی. خیلی. یادته چقدر سر بارداریت ازم قول میگرفتی که مادر ناتنی سر بهار نیارم؟! _نه احمد. تو درکم نمیکنی. اگه منو میفهمیدی الان وضعم اینجوری نبود. کاش همون زمان که باردار بودم ازت طلاق میگرفتم و برمینگشتم. علی بهم گفت که تو نمیتونی خواسته های منو برآورده...

هنوز حرفم تموم نشده بود که احمد سیلی محکمی به گوشم زد. مزه ی تلخ خون رو توی دهانم حس کردم. فکر میکردم که یه طرف صورتم بی حس شده. بی حرکت به احمد نگاه کردم که دیدم با خشم و عصبانیت بهم نگاه میکنه.

احمد_آخرین دفعت باشه که حرف از طلاق و اون پسره میزنی. فهمیدی؟!

سیلی که به صورتم زد باعث شد که مثل برق گرفته ها نگاهش کنم.

احمد_فهمیدی یا نه؟! از این به بعد حق نداری از این خونه بری بیرون. بسه هرچی لی به لالات گذاشتم.

_کسی که زن جوون میگیره باید فکر اینجاهاشم بکنه.

احمد_دهن منو باز نکن شراره.بس کن.الان درباره ش صحبت نمیکنیم.بسه.

خواستم از جام بلند بشم که جلوم ایستاد و گفت:بشین همینجا.امشب باید تکلیفمون روشن بشه.خسته شدم از بس رفتی توی اون اتاق و زدی زیر گریه.تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟باید همه ی حرفایی که روی دلت مونده رو بگی.همین امشب.

_برو کنار.حرفاتو با یه سیلی بهم زدی دیگه چیزی ندارم در جوابش بگم.

احمد_لازم بود.میدونی وقتی میبینم میری خونه ی بابات و اون پسره ی عوضی اونجاست چقدر داغون میشم؟_تو به من اعتماد نداری.درسته؟

احمد_نه عزیزم این چه حرفیه که میزنی؟من بهت اعتماد دارم اما نمیخوام با اون پسره رفت و آمد کنی.

_چرا؟اون پسرعمومه.خواه ناخواه میبینمش.

احمد_میدونم.اما نمیخوام باهاش صمیمی بشی.یادت نرفته که اون به خاطر گذشته ت باهات چه طوری رفتار کرد؟

_آهان.پس به خاطر اینه.تو که با گذشته م کنار اومدی چه گلی به سرم زدی؟هان؟رفتگی سرم هوو آوردی.

دوباره نشستم روی تخت و بی صدا گریه کردم.احمد کنارم نشست و خواست دستمو بگیره که گفتم:دستتو به من نزن.برو کنار.

بی توجه به حرفم دستمو گرفت و گفت: بهم نگاه کن. تا کی میخوای گریه کنی؟ شراره؟ عزیزم؟ حاضرم تا آخر عمرم ازت معذرت بخوام بابت کاری که کردم. منو ببخش عزیزم. میدونم کار بدی کردم اما باید درکم کنی.

گرمای دستش داشت وجود سردمو گرم میکرد. اما نمیخواستم به این زودی تسلیم بشم. خیانت به من تاوان داشت و تاوانش هم نبخشیدن بود.

با اکراه دستمو کشیدم و گفتم: نمیتونم تحملت کنم. حتی از تماس دستت هم بدم میاد. برو بیرون.

احمد_داری دروغ میگی.

_نه اینطور نیست. گفتم برو بیرون.

احمد_به من نگاه کن و راستشو بگو

به حرفش گوش ندادم. نمیخواستم نگاهش کنم. چون تاب نگاه کردن به چشماشو نداشتم.

وقتی دید هیچ کاری نمیکنم دستاشو روی شونه هام گذاشت و منو به طرف خودش

برگردوند. سرمو انداختم پایین و گفتم: ولم کن احمد. حوصلتو ندارم.

دستشو گذاشت زیر چونه ام و با قدرت سرمو آورد بالا.

با صدای گریه ی بهار از خواب بیدار شدم. در لحظه ی اول متوجه موقعیتم نشدم. توی تخت

کش و قوسی به بدنم دادم که دستم خورد به یه چیزی. سریع دستمو کشیدم عقب و به کنارم

نگاه کردم. با دیدن احمد که کنارم خوابیده بود یکه ای خوردم و از جا پریدم. باورم نمیشد

انقدر زود به خواسته ش عمل کرده باشم. دلم میخواست همه پوست بدنمو بکنم. دوباره گیج شده بودم. مثل اوایل ازدواجم که خیلی راحت تسلیمش شده بودم. طاقت نداشتم نگاهش کنم. از خودم بیزار بودم. باید از اون خونه میرفتم. احتیاج به زمان داشتم.

مادر_ تو اینجا چیکار میکنی؟!

_اومدم اینجا بمونم.

مادر_ خب میدونم. اما واسه چی؟!

_نمیدونم. اصلا نمیدونم.

بهار توی بغلم بیتابی میکرد. میدونستم که گرسنه ش شده.

مادرم بهارو از بغلم گرفت و گفت: برو استراحت کن. من بهش میرسم. برو.

_اگه احمد زنگ زد بگید اینجا نیستم.

مادر_ باز با هم قهر کردید؟

_نه. یعنی آره. اصلا نمیدونم.

مادر_ یعنی چی نمیدونم؟ همینجوری از خونه زندگیت اومدی بیرون؟ همین کارا رو میکنی که

اون رفت یه زن صیغه کرد.

_مامان بس کنین. گاهی اوقات فکر میکنم خودمو بکشم و راحت شم.

مادر_ این چه حرفیه که میزنی؟

_همه ی شمارو اذیت کردم. منو ببخشید.

به سمت اتاقم رفتم. اتاقی که پناه گاهم بود. توی همین اتاق بود که اولین بار احمد رو دیدم. چقدر از شخصیتش

خوشم اومد. قیافه ی جذابش و هوش سرشارش منو به سمت خودش جذب کرد. اما چرا دیگه درکم نمیکرد. انگار اون احمدی که میشناختم خیلی وقت بود که مرده بود. وقتی که درد زایمان به سراغم اومد خونه نبود. رفته بود به یکی از بیماراش سر بزنه و من از سر ناچاری به کسری زنگ زدم و ازش خواستم که کمکم کنه. نبودن احمد وقتی که به بیمارستان میرفتم حسابی داغونم کرد. احتیاج به نوازشش داشتم تا آرام بشم اما نبود. دلم میخواست پیشم بود اما حیف...

وقتی که دیگه از شدت درد داشتم میمردم دیدم که بالای سرم ایستاده و بهم دلداری میده. بهم میگفت تحمل کنم اما واقعا برام سخت بود. بدنم ضعیف شده بود و دیگه جونی توی تنم نمونه بود. چند روز در بیخبری و بیهوشی به سر بردم تا بالاخره به خودم اومدم. حتی صدای بچه م رو هم نشنیده بودم. دلم میخواست بینمش اما نمیتونستم. بخیه ی شکم اذیتم میکرد و با هر تکونی ناله میکردم. فقط احمد مدام بالای سرم میومد و باهام حرف میزد اما من ازش دلگیر بودم. شاید اولین برخورد سردی که بعد از ازدواجمون بوجود اومد همون موقع بود. از اینکه هنگام درد زایمان کنارم نبود و منو به بیمارستان نرسوند ازش دلگیر بودم. حس میکردم دیگه حواسش به من نیست و فقط به بهار توجه میکنه. مادرم باهام حرف میزد و میگفت که حالت من عادیه اما من گوش نمیدادم.

وقتی برای اولین بار بهار رو توی بغلم گرفتم از خوشحالی گریه میکردم و خدا رو به خاطر هدیه ای که بهم داده بود شکر میکردم. چشمای بهار درست شبیه احمد بود. باورم نمیشد این موجود ظریف و قشنگ از وجود من باشه. حتی میترسیدم که بغلش کنم. به قدری سبک بود که

فکر میکردم چیزی توی دستام نیست. خودم هم ضعیف شده بودم اما احمد بیشتر نگران بهار بود تا من. همین باعث میشد روز به روز افسردگی م بیشتر بشه و تو لاک خودم فرو برم. فقط زمانی شاد میشدم که به بهار شیر میدادم. از بچه داری چیزی سرم نمیشد. روزهای اول مادرم کمکم میکرد اما بالاخره احمد تصمیم گرفت که پرستاری رو استخدام کنه. حواسم به دور و بر نبود. همیشه توی اتاق بودم و به یک نقطه زل میزد. فکر میکردم که احمد دیگه عشقی به من نداره. حتی دیگه اجازه نمیدادم که به طرفم بیاد و دستمو بگیره. میدونستم که از رفتارهای من ناراحت میشه اما دست خودم نبود. نمیتونستم تحملش کنم. فقط میخواستم تنها باشم.

روزی که احمد رو با پرستار بهار دیدم خوب یادمه. رفته بودم بیرون تا هوایی بخورم و بهار رو هم با خودم برده بودم. احمد هنوز مطب بود و من با تلفن بهش گفته بودم که میرم بیرون و شاید برم خونه ی مادرم. اما بعد از یک ساعت توی خیابون و پارک قدم زدن دوباره برگشتم خونه. تا وارد خونه شدم صدای خنده ی یه زن از اتاقم اومد. همه ی بدنم یخ کرد حتی حس میکردم که دیگه قدرتی توی تنم نمونده که بهار رو توی بغلم نگه دارم. جرئت نزدیک شدن به اتاقم رو نداشتم. میدونستم که توانایی دیدن اون صحنه رو ندارم. صدای احمد بلند بود و با خنده به پرستار گفت: رفته خونه مامانش فکر نکنم تا شب برگرده. راحت باش.

مریم_ واقعا؟ آخه ما که شانس نداریم. یه دفعه دیدی با اون قیافه ی رنگ پریده ش اومد اینجا. من چیکار کنم؟ احمد_ هیچی عزیزم. اتفاقی نمی افته. من پیشتم.

از اینکه اونو با لفظ عزیزم خطاب کرده بود آتیش گرفتم. دنیا دور سرم میچرخید. نمیخواستم متوجه من بشه. داشتم به سمت در خونه میرفتم که بهار شروع کرد به گریه کردن. سر جام خشک شدم. برگشتم به سمت در اتاق که دیدم دو تاشون از اتاق اومدن بیرون و با دیدن من یکه خوردن. هیچی نتونستم بگم. دهنم بسته شده بود. اشک توی چشمام جمع شده بود و آماده

که روی گونه هام سرازیر بشه. بدون گفتن هیچ حرفی شتابان از خونه زدم بیرون. فقط دلم میخواست که هر بیشتر از خونه دور بشم. صدای احمد رو از پشت سرم میشنیدم که صدام میکرد اما نمیخواستم گوش بدم. انقدر دویدم تا بالاخره صدای احمد قطع شد. جایی رو به غیر از خونه ی پدری نداشتم که برم.

حدود دو ماه توی خونه موندم. حتی نمیخواستم صدای احمد رو بشنوم. برام غیر قابل باور بود. منی که انقدر دوستش داشتم و با وجود اینکه ازم بزرگتر بود باهاش زندگی میکردم چطور تونسته بود که با یه زن دیگه باشه؟ حتی مریم از من زیبا تر نبود. اما احمد اونو به من ترجیح داده بود.

احساس میکردم همه ی وجودم در هم شکسته شده و دیگه قلبی برام نمونده. چقدر گریه میکردم و به بخت بد خودم لعنت میفرستادم. یاد حرفهای محبت آمیز احمد که می افتادم بیشتر ناراحت میشدم. بیشتر میشکستم و بیشتر خودخوری میکردم. توی همین دوران بود که پای علی به خونه باز شد. عمو و زن عمو رفت و آمد میکردند و وقتی فهمیدن که احمد با من چیکار کرده بیشتر بهم مهربونی میکردن. علی هم مدام خونه ی ما بود و با بهار خوش رفتاری میکرد. نگاه هاش مثل سابق بود. پر از خواهش و عشق اما من نمیتونستم به غیر از احمد به کس دیگه ای فکر کنم. با اینکه بهم خیانت کرده بود اما من میخواستم وفادار باشم.

همچنان به گذشته فکر میکردم که در اتاق باز شد و احمد اومد تو. از جا پریدم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟!

عصبانی بود. کارد میزدی خورش در نمیومد. به قدری قیافش وحشتناک شده بود که ارزش ترسیدم. هجوم آورد به سمتم و گفت: من باید از تو بپرسم اینجا چکار میکنی؟ واسه چی اومدی اینجا؟ چرا داری دیوونه بازی در میاری؟!

کنترلمو از دست دادم و گفتم: سر من داد نزن. نمیخوام ببینمت.

هر دو روبروی هم ایستاده بودیم و چشم توی چشم همدیگه به هم پر خاش میکردیم.

احمد_ این مسخره بازیا چیه شراره؟ تا کی باید این رفتار مزخرفتو تحمل کنم؟ هان؟ _ تحمل نکن. برو. کسی زورت نکرده. برو پیش مریم جونت.

احمد_ نذار دست روت بلند کنم؟ آخه چرا اینجوری میکنی؟ _ حالم ازت به هم میخوره احمد. نمیخوام ببینمت.

شونه هامو گرفت و تگونم داد.

احمد_ تو چته؟ بهم بگو. آخه چرا انقدر من و خودتو زجر میدی؟ دیشب که همه چی بینمون تموم شد. آخه عزیزم...

_ به من نگو عزیزم. حالم از این کلمه به هم میخوره.

احمد_ دیگه بسه هرچی تو گفتی من گوش کردم. بلند شو بیا بریم خونه.

_ من با تو نمیام. میخوام بمونم اینجا.

احمد_ نه تو باهام میای.

-نمیام. ولم کن.

به سمت عقب هولش دادم و گفتم: برو بیرون. فکر کن من مرده م. با اون کاری که کردی توی قلبم جا نداری.

احمد_خیل خب. باشه. میرم اما بهار رو هم با خودم میبرم.

تا این حرفو شنیدم وحشت کردم.

_چی؟ تو حق نداری بچمو ازم جدا کنی. اون به من وابسته ست.

احمد_بچه ی منم هست. تو با این کارات اونو از بین میبری. اگه طلاق میخوای باشه طلاقت میدم. بهار با من. مهریه ت هم میدم. خداحافظ.

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت. مات و مبهوت به جای خالیش نگاه کردم و بعد از چند دقیقه به اتفاقی که افتاده بود فکر کردم. مثل وحشی ها از اتاق اومدم بیرون و دنبالش رفتم. قبل از اینکه بهش برسم. بهار رو برداشت و از خونه رفت بیرون. با پای برهنه دنبالش دویدم اما اون بی توجه به گریه ها و ناله های من سوار ماشین شد و رفت. با بردن بهار همه ی امید و آرزوم از بین رفت. روی زمین نشستم و تا جایی که جون داشتم گریه کردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که مادرم سراغم اومد و منو به خونه برد. دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداشت. بهار رفته بود. حالا چطوری میتونستم زندگی کنم. جونم به جانش بسته بود.

حالا چطور میتونستم شب ها بخوابم؟ هرشب خودم باید براش لالایی میخوندم.

هنوز یک ساعت از رفتن بهار و احمد نگذشته بود اما برای من به قدر یک سال بود. نمیتونستم دوری بهار رو تحمل کنم. افکار مسموم به ذهنم هجوم آورده بود. فکر میکردم که الان احمد پیش مریمه و با هم هستند. داشتم دیوونه میشدم. حال خودمو نمیفهمیدم. توی اتاقم راه میرفتم و گریه میکردم. احمد سنگدل شده بود. دیگه به من توجهی نداشت. بهار رو از من گرفته بود و بهم گفته بود که طلاق بگیرم. دیگه براش ارزشی نداشت. چطور شده بود که انقدر زود عشقش نسبت به من رنگ باخته بود؟

رو بروی آینه ایستادم. بعد از مدت ها به خودم دقیق شدم. این من نبودم. چقدر رنگ پریده شده بودم. چشم هام دیگه شادی قبل رو نداشت. موهای بلندی که احمد عاشقشون بود حالا به هم ریخته بود. پای چشمام گود رفته و سیاه بود. چطور تونسته بودم انقدر از خودم غافل بشم؟ از خودم و از احمد؟ میدونستم از زن شلخته بدش میاد. بهش تا حدودی حق میدادم. از خودم بدم میومد. باید مقاومت میکردم اما با کدوم نیرو. تنها انرژی من بهار بود که احمد اونو با خودش برده بود. حتما میدونست من بدون اون طاقت نمیارم که اینکارو کرد. اما باز هم حق نداشت این کار رو

بکنه. نباید جلوش کم می آوردم. باید مقاومت میکردم. ذره ذره وجودم بهار رو میخواست اما نمیتونستم برم پیشش. احمد میخواست با اینکارش خردم کنه.

برگه آزمایش توی دستام میلرزید. باورم نمیشد. حرف های دکتر توی سرم میپیچید اما درکش برام مشکل بود. باورکردنی نبود. من باردار بودم. برای بار دوم داشتم صاحب بچه میشدم. بچه ای که خبر از دنیای بیرون

نداشت. هیچکس انتظار او مدنشو نداشت بیشتر از همه خودم. چطور میتونستم از بچه مراقبت کنم در حالیکه که خودم هم تنها بودم. شاید این بچه تسکینی بود برام تا درد دوری بهار رو کمتر کنه. خدا دوباره بهم لطف کرده بود یا دوباره توی دردسر تازه ای افتاده بودم؟ دستی به شکمم کشیدم. هنوز هیچی معلوم نبود. کسی از ظاهر پی به بارداریم نمیبرد. حس نامعلومی

داشتم. نمیدونستم خدا رو شکر کنم یا اینکه به حال خودم تاسف بخورم. آگه احمد این بچه رو هم با خودش میبرد من چه کاری میتونستم بکنم؟ دوباره یاد بهار افتادم. طفل معصوم الان داره چیکار میکنه؟ حتما پیش اون زن عوضیه. اشک توی چشمم جمع شد و آه عمیقی کشیدم. حامله هستی خانوم خوشگله؟

به سمت صدا برگشتم. یه زن چاق کنارم نشسته بود. به قدری آرایش کرده بود که تشخیص چهره واقعیش سخت

بود. هرچی طلا و جواهر بود به خودش آویزون کرده بود. از لحن حرف زدنش خوشم نیومد. با سر جواب مثبت دادم که بهم نزدیک تر شد و زیر گوشم گفت: از دوست پسرت؟ نمیخوایش؟

تا این حرفو شنیدم از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم از مطب اوادم بیرون. از شنیدن حرف اون زن پشتم تیر کشید. باورم نمیشد همچین آدمایی توی جامعه باشند. به قدری توی فکر و خیال بودم که متوجه نشدم کسی جلومه و محکم بهش خوردم. باورم نمیشد. احمد بود و کسری. بهار هم بغل کسری خوابیده بود. با دیدن بهار کنترلمو از دست دادم و به سمتش رفتم. خیلی آروم بغلش کردم و به صورتش نگاه کردم. باورم نمیشد. بهار بود. هیچ تغییری نکرده بود. دلم میخواست بیدار میشد و به چشماش نگاه میکردم اما دوست نداشتم خواب زده بشه.

احمد_کسری بچه رو بگیر بریم تو. وقت معاینه شه.

به احمد نگاه کردم. چقدر بی رحم بود. حتی به من هم نگاه نمیکرد. باورم نمیشد اون همه علاقه ای که ازش حرف میزد در همین حد بود. با درماندگی به کسری نگاه کردم و با نگاه ازش خواستم که دست نگه داره. معنی نگاهمو فهمید و کاری نکرد اما احمد دوباره گفت: میگم بچه رو بگیر ازش. نمیفهمی؟ اصلا خودم میگیرم.

بهارو سفت به بغلم چسبوندم و با تموم وجود میبویدمش. میدونستم که احمد وقتی لج کنه کاری نمیتونم بکنم. احمد بهم نزدیک شد و گفت: بدش به من. بسه مادر فداکار. بوسه ای به پیشونی بهار زدم و با نارضایتی به احمد دادمش. سرمو انداختم پایین که احمد گفت: تو اگه واقعا دلت

برای بچت میسوزه برگرد سر خونه زندگیت نه اینکه بری با پسرعموی جوونت خوش بگذرونی. دیدمش توی ماشین منتظرته.

همون لحظه زنی که توی مطب باهام حرف زد بهم رسید و گفت: خانوم کجا؟ مگه بچه تو نمیخوای سقط کنی؟ من یه خونواده...

تا دید من و احمد و کسری نگاهش میکنیم بقیه حرفشو خورد و گفت: شماره مو بهت میدم بهم زنگ بزن. باشه خانومی؟

بعد سریع یه کارت از کیفش بیرون آورد و به دستم داد و رفت. مات و مبهوت به کارت نگاه کردم و بعد به زن که با چالاکی از در مطب بیرون رفت.

احمد_این زنیکه چی میگفت؟

به احمد نگاه کردم. چشماش از خشم گرد شده بود. چه فکری کرده بود. منکه خطایی ازم سر نزده بود که مستوجب این همه عصبانیت باشم.

-هیچی. هیچی.

احمد_تو بارداری؟

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: آره شراره؟

سرمو تکون دادم که نفس عمیقی کشید و گفت: باورم نمیشه. وای خدای من.

بی توجه به احمد به سمت در رفتم که گفت: کجا میری؟ وایسا.

بدون اینکه برگردم به سمتش گفتم: من طلاقم میخوام. مهریه هم نمیخوام. بهار هم مال تو. نمیخوام اسم تو به عنوان شوهر روم باشه.

در مطب رو باز کردم و رفتم بیرون. علی توی ماشین منتظرم بود. سوار شدم که گفت: خب چی شد؟ -هیچی.

علی_احمد و دیدم.دیدیش؟

-آره.برو از اینجا.

ضربه محکمی به شیشه ماشین خورد.از ترس جیغی کشیدم و به بیرون نگاه کردم که احمد در ماشین رو باز کرد و گفت:بیا پایین کارت دارم.

قبل از اینکه بتونم کاری کنم مچ دستمو گرفت و کشید.هیچ مقاومتی نکردم.از ماشین بیرون اومدم که گفت:سرتو میندازی پایین میری.بگو بینم چه اتفاقی داره میفته.

علی از ماشین اومد بیرون و گفت:هی؟داری چیکار میکنی؟مگه برده گیر آوردی؟احمد_به خودم مربوطه.خفه شو.

منو به گوشه پیاده رو کشید و روبروم ایستاد.سرمو انداختم پایین و حرفی نزد.بعد ازمدت ها دیده بودمش و دوست داشتم که باهام مهربون باشه اما اینطوری نبود.حس میکردم جای انگشتای دستش روی مچ دستم میسوزه.حالا که نزدیکش ایستاده بودم اشتیاقم برای بغل کردنش بیشتر شد.

احمد_درست حرف بزن بینم چی شده؟تو کی فهمیدی باردارشدی؟

_دو سه هفته ای میشه که دیدم حالاتم طبیعی نیست.آزمایش دادم و امروز...

احمد_دو سه هفته؟تو چجور زنی هستی؟!واقعا که.فکر نمیکنی باید به من بگی؟سر خود میای اینجا و بعد دنبال یکی میگردی که بچه رو سقط کنه؟تو چه جونوری هستی؟

با شنیدن این حرف یکه ای خوردم.نمیدونستم چی بگم.احمد درباره من چه فکری کرده بود؟واقعا فکر کرده بود که میخوام بچه ای که از وجودم بود رو از بین ببرم؟از جواب دادن

بهش درمانده بودم. نمیدونستم چی بگم. با چشم های پر از اشک فقط نگاهش کردم. حالا که نزدیکم ایستاده بود بهتر میتونستم ببینمش. هیچ تغییری نکرده بود. انگار که نبودن من برایش مهم نبود. کف دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با بغض گفتم: من نمیخوام اینکارو بکنم. چطور میتونی دربارم اینجوری فکر کنی؟ احمد من خسته شدم. بسه تورو خدا. میخوام بمیرم. کاش این بچه نبود. کاش هیچ وقت...

بغضی که توی گلویم بود ترکید. با صدای بلند شروع کردم به گریه و نشستم روی زمین. _تو درکم نکردی. منو ول کردی و رفتی. گذاشتی توی تنهایی خودم پیوسم. میخواستی تنبیهم کنی اما این رسمش نبود. من تنهام. کسی منو نمیفهمه. بهارو ازم گرفتی. همه ی احساس منو از بین بردی. دلم میخواد بمیرم. بمیرم.

دستاشو روی شونه هام حس کردم. هیچ واکنشی نشون ندادم. چقدر به دستاش محتاج بودم. احمد مرد زندگیم بود. کسی بود که عاشقانه دوستش داشتم با اینکه بهم خیانت کرده بود دلم میخواست دوباره باهاش باشم اما حس میکردم دیگه اهمیتی به من نمیده. احمد_نگام کن شراره.

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سرمو بالا آورد. نمیتونستم صورتشو ببینم. اشک مانع دیدم میشد. بی توجه به

آدمایی که توی کوچه دورمون جمع شده بودن به سمتم خم شد و پیشونیمو بوسید. با اینکارش گریه ام دو برابر شد و خودمو توی بغلش انداختم. _ترکم نکن. هیچوقت. بهت احتیاج دارم. همیشه.

احمد_قول میدم. قول میدم.

بعد از مدت ها دوباره با هم بودیم. مثل این بود که دوباره متولد شدم. امید تازه ای توی قلبم
بوجود اومده بود. حالا میدونستم که چطور باید رفتار کنم و به زندگی ادامه بدم...